

حکمت مرد فقير

الوا لوكلك



سطح متوسط

Sagesse d'un Pauvre

P. Eloi LECLERC



www.irancatholic.com

حکمت مرد فقیر

الوا لوكلرك

«خدا در آن جائی که ریشه ها هستند در انتظار است»

رنه ماریا ریلکه

این کتاب ترجمه‌ای است از :
Sagesse d'un Pauvre

P. Eloi LECLERC

Edition Franciscaines

Paris 1984

عنوان : حکمت مرد فقیر

نویسنده : الوا لوكلرك

فهرست

۵ پیش گفتار
۹ فصل اول: هنگامی که دیگر هیچ آرامشی نیست
۱۷ فصل دوم: تنها، در شب
۲۳ فصل سوم: آخرین ستاره
۲۷ فصل چهارم: نالهٔ مرد فقیر
۳۴ فصل پنجم: باز هم تاریکی بیشتر
۴۰ فصل ششم: آیا سپیده دم است که سفید می کند؟
۵۱ فصل هفتم: چکاوکی روی مزارع شخم زده می خواند
۶۰ فصل هشتم: اگر می دانستیم چگونه پرستش کنیم
۶۸ فصل نهم: هیچ چیز را نباید حقیر شمرد
۷۵ فصل دهم: نباید مانع تابش آفتاب شد
۸۷ فصل یازدهم: تهیدست تر از چوب خشک
۹۳ فصل دوازدهم: آفتابی تر از تابستان



هرگز تا این حد از حقایق انسانی سنگین نبوده است: «هر آینه به شما می گویم هر که ملکوت خدا را مثل بچه کوچک قبول نکند داخل آن نشود».

در این مسیری که ما را به سوی روحیه کودکانه هدایت می کند، مردی به سادگی و صلح جوئی فرانسیس آسیسی قدیس با ما صحبت می کند، کلام او نقشی اساسی و تعیین کننده دارد. این قدیس قرون وسطا به طرز شگفت انگیز به ما نزدیک است. به نظر می رسد که او از قبل اندوه ما را درک نموده زیرا می نویسد: «سلام، ای "ملکه حکمت"، خدا تو و خواهرت "سادگی محض" را نجات دهد». ما این گفته را به خوبی درک می کنیم، برای ما که تا این حد از نظر علمی غنی هستیم حکمتی وجود ندارد مگر آن که به سادگی محض برگردیم. اما چه کسی بهتر از این مرد فقیر آسیسی می تواند سادگی محض را به ما تعلیم دهد؟

هدف نویسنده این کتاب این است که حکمت، روحیه و منش عمیق فرانسیس قدیس را در مقابل خدا و انسان به یاد ما آورد. منظور او فقط شرح زندگی این قدیس نبوده. او وفاداری را نیز درمد نظر داشته، وفائی که کمتر جنبه حرف دارد و عمیق تر و درون گراتر از یک رمان تاریخی است. می توان از بیرون به زندگی فرانسیس قدیس نزدیک شد و به تدریج با بررسی شواهد به درون روح وی راه یافت. این اقدامی بسیار طبیعی و لازم است. اما هنگامی که این کار را کردیم و بدین ترتیب به غنای درونی وی دست یافتیم باید بکوشیم تا آن را توضیح دهیم و ملموس بسازیم، شاید حتی مجبور شویم به شیوه بیانی که بیشتر جنبه هنری دارد تا تاریخی توسل جوئیم، البته در صورتی که نخواهیم به غنای به دست آمده خیانت ورزیم.

با توجه به نگرانیهایی که نسبت به وفاداری روحانی دارم سعی کرده ام تجربه فرانسیسکنها را که دارای دو بُعد می باشد برای خوانندگان ملموس

پیش گفتار

«ما ساده دلی خود را از دست داده ایم». شاید این وحشتناک ترین سخنی باشد که بر علیه زمان ما بیان گردیده. هدف از گفتن این مطلب الزاماً متهم نمودن پیشرفتهای علمی یا فنی که دنیای ما به آن می بالد نیست. چنین پیشرفتی قابل تحسین است، اما باید بدانیم که این پیشرفت از دیدگاه انسانی چیزهای زیادی را زائل نموده است. انسانی که از علم و مهارتهای فنی خود مغرور گردیده ساده دلی خویش را تا حدودی از دست داده است.

برای گفتن این مطلب شتاب به خرج می دهیم که صداقت و ساده دلی تنها در اجداد ما وجود داشته است. مسیحیت حکمت قدیمی روستائی و خاکی را بر ذمه می گیرد، حکمتی که بر اثر تماس انسان با خاک به وجود آمده بود. بدون تردید تعداد کثیری از پدران ما بیشتر با خاک سروکار داشتند تا با مسیحیت. آنها بیشتر متحمل بارهای سنگین بودند تا برکت. اما در آن زمان انسان ریشه های قدرتمندی داشت. جهشهایی که از نظر ایمانی صورت می گرفت، درست مانند وفاداریهای بشری، بر وابستگیهای حیاتی و غریزی که به گونه مخصوصی قدرت داشتند متکی بود. آنها به هیچ نحو جنبش نمی خوردند. انسان با ساده دلی در دنیا سهیم بود.

انسان با از دست دادن «ساده دلی» راز خوشبختی را نیز از دست داد. علم و مهارتهای فنی او را در تنهایی و اضطراب فرو بردند. او در مقابل مرگ تنهاست و در مقابل عهدشکنیهای خود و دیگران نیز، آن هم در میان اجتماع انسانها. او در مقابل دیوزدگیهای خود که هنوز از وجودش خارج نشده اند تنهاست. هرگاه عمیق تر فکر می کند متوجه می شود که هیچ چیز نمی تواند در زندگی به او شادی و اطمینان عمیق بخشد مگر توسل جستن به منبعی که همزمان او را به روحیه کودکانه بازمی گرداند. کلام انجیل

نداشت. او خود را نسبت به این شکل زندگی که خود خداوند در انجیلش بر وی آشکار ساخته بود مسؤؤل می دانست و به ویژه نباید به این الهام نخستین و الهی خیانت می کرد. به علاوه می بایست از زود رنجیهای مشروع نخستین همراهانش اجتناب می کرد، این جانهای ساده با نوآوریهای بی ملاحظه مکدر می شدند. این تطبیق دادن مستلزم تلاش موشکافانه، قدرت تمیز، مهارت و تأنی بود. اما این شرایط رعایت نشدند. جانشینان سخاوتمند وی که فرانسیس در طی اقامت خود در شرق اداره فرقه را به عهده ایشان گذاشته بود اقدامی نابهنگام انجام دادند، آنها تندروی کردند و باعث ایجاد بحران شدیدی شدند که می توانست تا مرز از هم گسستگی ادامه یابد. این بحران برای فرانسیس امتحان وحشتناکی بود. او احساس می کرد شکست خورده اما در همین حال خدا را در آن جا به انتظار خویش نشسته می دید. این شکست منجر به پاک شدن مطلق او شد. آسیسی فقیر که روحش جریحه دار گشته بود در جهت سلب مالکیت کامل و دائم از وجود خویش کوشید. او باید از خلال کدورت و اشکها سرانجام به صلح و شادی دست می یافت. او هم زمان خویشان خود را نیز هدایت نموده و به آنها نشان می داد که والاترین شکل فقر از دید انجیل واقع گرایانه ترین شکل آن نیز هست و آن فقری است که انسان توسط آن واقعیت بشری و الهی را در تمام ابعاد آن می شناسد و قبول می کند. برای نظام او این طریق نجات بود، این نظام به جای آن که خود را در نوعی پروتستان گرائی پیشرس محدود نماید در بطن خود کلیسا تعادل درونی و تداوم خویش را باز می یابد.



سازم. این تجربه از یک سو خورشید شفقت را بر می انگیزد و از سوی دیگر در شب تار محرومیت فرو می رود. این دو بعد لازم و ملزومند. حکمت آسیسی فقیر که تا این حد خود خواسته و درخشان به نظر می رسد از این قانون کلی مبری نیست که حکمت ثمره تجربه و امتحان می باشد، ثمره ای که به تدریج با فرو رفتن به دنیای درون و نیایش و نیز چشم پوشی از مواهب زندگی کسب می شود و هرگز از عمیق تر شدن باز نمی ایستد.

چشم پوشیدن از لذات زندگی در بحران شدیدی که نظام^۲ او را تکان داد به اوج رسید و خود او نیز به طرزی دردناک آن را احساس نمود. در این کتاب به رفتار عمیق فرانسیس قدیس در طول این آزمایش خواهیم پرداخت. کشف حکمت برای او در تجربه ای از نجات و رهائی از شرایط ذلت ثبت شده بود: «سلام، ای ملکه حکمت، خدا تو را نجات دهد...» فرانسیس دریافته بود که حکمت نیاز به رهائی دارد، و این که حکمت فقط می تواند آزاده باشد.

همان طور که می دانیم نقطه شروع بحران همانا توسعه سریع نظام کشیشان و ورود انبوه راهبان به اجتماع برادران می باشد. این موفقیت تازه مساله دشوار تطبیق دادن را مطرح می کرد. برادران که تعدادشان به شش هزار نفر رسیده بود دیگر نمی توانستند در همان شرایطی به سر برند که هنگامی که دوازده تن بودند. از سوی دیگر احتیاجات تازه ای در میان جمع پدیدار می شد، به علت حضور تعداد کثیر مردان آموزش دیده بود. آنها مجبور بودند آرمانهای ابتدائی را با شرایط تازه زندگی تطبیق دهند. فرانسیس از این امر کاملاً مطلع بود. اما متوجه شده بود که در بین برادرانی که طالب این کار بودند عده ای به دنبال روح دیگری غیر از او کشیده می شدند. هیچ کس غیر از او از بی نظیر بودن آرمانهایش اطلاع

۲- گروهی از راهبان که با یکدیگر و در پیروی از اعتقاداتی خاص زندگی می کنند.

بی حرکت باقی ماند. لئون که با دقت او را می نگرست نگران شد زیرا چهره اش نه تنها گود رفته و بسیار لاغر می نمود بلکه آشفته نیز بود و اندوهی عمیق بر آن سایه افکنده بود. بر روی این چهره که قبلاً بسیلر درخشان بود کوچکترین اثری از روشنایی دیده نمی شد. همه جای صورتش را سایه اضطراب پوشانده بود، اضطرابی مستمر که ریشه هایش تا اعماق جان پیش می رفت و به آهستگی آن را می درید. همانند کسی که در احتضار به سر می برد خط عمیقی بر پیشانی او بود و چروک تلخی بر لبانش.

بالای سر آنها قمری کوچکی لابلای برگهای درخت بلوط پنهان شده بود و صدای بغ بغوی شکوه آمیزش به گوش می رسید، ولی او که غرق در افکار خویش بود این صدا را نمی شنید. اندیشه هایش علمی رغم خواست وی دائماً او را متوجه پورتیونکول^۳ می کردند. او قلباً وابسته به این قطعه زمین بود که نزدیک آسیسی قرار دارد و نیز به کلیسای «مریم مقدس» که با دستهای خود بازسازی کرده بود. آیا پانزده سال قبل در همین محل نبود که خداوند این برکت را به او داده بود تا به همراه تنی چند از برادران زندگی بر اساس انجیل مقدس را شروع نماید؟ در آن هنگام همه چیز زیبا و درخشان بود درست مثل بهار در امبری^۴. برادران اجتماع واقعی دوستان را تشکیل می دادند و روابط بین ایشان آسان، ساده و شفاف بود، به شفافیت یک چشمه. هر کس مطیع دیگری بود و همه تنها یک آرزو داشتند: که زندگی و فقر عیسی مسیح بزرگوار را پیروی نمایند. خود خداوند این مشارکت برادرانه را برکت داده بود و تعداد آنها به سرعت افزایش می یافت. از خلال دنیای مسیحیت اجتماعات برادرانه ای شکوفا گشته بود. اما در حال حاضر همه آنها در معرض خطر نبودی قرار گرفته بودند. این اتحاد در عین سادگی به پایان رسیده بود. در میان برادران بحثهای تلخی صورت می گرفت و

۳- Portioncule: دهکده ای در منطقه امبری که در حدود دو مایلی آسیسی واقع شده است.

۴- Ombrie: منطقه ای در ایتالیا

فصل اول

هنگامی که دیگر آرامشی نیست

فرانسیس و لئون پس از عبور از جاده غبارآلود و تفتیده ای که ساعتی در طول آن راه رفته بودند به گذرگاه باریکی رسیدند که در جنگل فرو می رفت و نهایتاً به کوهها منتهی می شد.

آنها به سختی پیش می رفتند. هر دو خسته بودند و از راه رفتن زیر آفتاب با لباسهای پشمی قهوه ای تیره احساس گرما می کردند. حالا قدر سایه درختان آتش و بلوط را می دانستند. اما راه باریک که سیل آن را تخریب نموده بود شیب تندی می گرفت. هر قدم که برمی داشتند پاهای برهنه اشان روی سنگها می لغزید.

فرانسیس در جایی که شیب تندتر می شد ایستاد و نفسی تازه کرد. همراه وی که چند قدمی از او جلوتر بود نیز ایستاد و برگشته او را نگاه کرد و با صدائی حاکی از احترام و محبت پرسید:

«پدر، اگر موافق باشی قدری استراحت کنیم».

فرانسیس جواب داد: «البته، برادر لئون، با کمال میل».

و دو برادر در حاشیه جاده در حالی که به تنه بلوط بزرگی تکیه داده بودند کنار هم نشستند.

لئون گفت: «پدر خسته به نظر می رسی».

فرانسیس پاسخ داد: «همین طور هم هست. حتماً تو هم خسته هستی. اما آن بالا در خلوت کوهستان همه چیز درست خواهد شد. وقت آن رسیده بود که بروم، دیگر نمی توانستم بین برادرانم باشم».

فرانسیس ساکت شد و در حالی که دستهایش را دور زانوانش حلقه زده بود سرش را اندکی عقب برد و به درخت تکیه داد، چشمانش را بست و

ساعات مأموریتم همراهی کردند و تا حال نیز به من وفادار مانده اند.»
 لئون پیشاپیش می‌رفت، فرانسیس به زحمت او را دنبال می‌کرد. او به ماههای اخیر می‌اندیشید که به دیر پورسیونکول بازگشته و کوشیده بود تا برادران را به دعوت الهی آنها بازگرداند. در آخرین مراسم مخصوص عید پنجاهه^۵ که آنها دور هم جمع شده بودند. فکر خود را برایشان بازگو کرد. اما بزودی دریافت که او و قسمتی از این جمع به یک زبان حرف نمی‌زنند. تلاش برای متقاعد ساختن آنها بیهوده بود. پس در مقابل این سه هزار نفر قد علم کرد، درست مثل مادری که می‌خواهند فرزندانش را از او جدا کنند، با غرور و بدون ترحم. او با صدای بلند فریاد زده بود: «انجیل احتیاجی به ثابت کردن ندارد، آن را باید یا پذیرفت یا رد کرد.»
 اولین شاگردانش که همراهانی وفادار بودند از این بابت خوشحال شدند. آنها امیدوار بودند که خود او بار دیگر اداره نظام را به دست گیرد، اما قوای جسمانی وی تحلیل رفته بود. او با بنیه‌ای ضعیف از فلسطین مراجعت نموده بود. برای روبه‌رو شدن با افراد ناراضی، مردی قوی و تنومند که رئیسی میانه‌رو نیز باشد لازم بود. اسقف اعظم هوگولن که پشتیبان نظام بود برادر ایلیا را توصیه کرده و فرانسیس هم راضی شده بود البته سپاسگزار هم بود.

اما او که مبتلا به بیماری کبد و معده بود و چشمانش نیز عفونت کرده و از آفتاب مشرق و نیز از اشکها ملتهب بودند، جانب سکوت و نپایش را برگزید. اما غمی سنگین بر وی مستولی بود، غمی که مانند زنگار به روح او چسبیده و مدام آن را می‌فرسود. آینده نظام به نظر وی بسیار تیره و تاریک می‌رسید. او می‌دید که خویشانش از هم جدا شده‌اند. اخبار نمونه‌های بدی که بعضی برادران عرضه می‌کردند و فضاحتی که نزد مؤمنان به بار می‌آمد به گوشش رسیده بود. خود برادر ایلیا در رأس نظام، رفتار اربابان

یکدیگر را می‌دیدند. آنها که دیرتر وارد نظام شده بودند ولی با نفوذ بودند و بیان شیوایی داشتند بی‌آنکه خم به ابرو بیاورند اعلام می‌کردند که «قانون» به آن شکلی که بود دیگر جوابگوی نیازهای آن اجتماع نیست. آنها در مورد این مسئله عقیده داشتند که باید انبوه برادران را در نظامی متشکل و منظم سازمان داد. به این منظور باید از مجموعه قوانین فرقه‌های بزرگ باستانی الهام‌گیرند و در مقابل بظواهر عظیم و پابرجائی که برادران ثروتمند تقدیم نظم می‌نمایند عقب‌نشینی نکنند. آنها اضافه می‌کردند که در کلیسا هم مثل هر جای دیگر، همان جایی را که اشغال می‌کنیم به ما تعلق خواهد داشت. فرانسیس با خود می‌اندیشید: «این افراد طبع سادگی و فقیر انجیلی را در خود ندارند.»

او آنها را در حال ویران کردن اثری می‌دید که به کمک خداوند بنا کرده بود و این دل او را به درد می‌آورد. تازه، افراد دیگری هم بودند، کسانی که تحت پوشش آزادی انجیلی و یا به این منظور که نشان دهند که خود را حقیر می‌شمارند هر گونه هوی و هوس و نوآوری را به بدترین شکلی مجاز می‌داشتند. رفتار آنها باعث ایجاد اغتشاش میان مؤمنان شده بود و برادران دیگر را بی‌اعتبار می‌کرد. آنها نیز در حال ویران نمودن عمل خداوند بودند. فرانسیس چشمانش را گشود و در حالی که به جلو خیره شده بود زمزمه کرد: «برادران کوچک تعدادشان بیش از حد است.»

سپس ناگهان برخاست و به راه افتاد، گوئی می‌خواست این فکر مزاحم را از سر به در کند گفت: «من برای رسیدن به آن بالا و یافتن آشیانه‌ای واقعی برای انجیل عجله دارم. در بالای کوه هوا صاف تر است و انسان به خدا نزدیکتر می‌باشد.»

لئون گفت: «برادرانمان برنارد، روفن و سیلوستر از دیدن تو خوشحال خواهند شد.»

- «من هم از دیدن آنها خوشحال خواهم شد. آنها مرا در نخستین

مانند مردی که زیر بار مسوولیتی سنگین خم شده باشد. آنچه که او را این چنین از پا درآورده بود گذشت سالهای عمر نبود چرا که او چهل سال بیشتر نداشت، و نه حتی سنگینی گناهاش چرا که هرگز پیش از این به اندازه حالا در مقابل خدا احساس گناهکار بودن نکرده بود، در ضمن بار نظامش به طور کل نیز نبود چرا که او نظام را و بلکه هیچ چیز را به صورت «کلی» نمی شناخت. برای خمیده شدن او چیزی سنگین تر از این دید ظاهری لازم بود. آنچه که او را واداشته بود که تقریباً تلوتلوخوران راه برود، فکر و نگرانی برای هر یک از برادران به طور مخصوص بود. هنگامی که به برادرانش می اندیشید (البته دائماً به آنها فکر می کرد) هر یک از آنها را با همان چهره و قیافه مخصوص به خود مجسم می کرد، با تمام شادبها و غمهای مختص خودشان که او این فیض را یافته بود تا آنها را مال خود بداند. او از اندوهی که هم اکنون در قلب تعدادی از پسرانش بازی می کرد اطلاع داشت. آن را از طریق تفاوتهای مختصری که مختص هر یک بود و به شکلی عمیق و تألم آور احساس می کرد. او قدرت غریزی خارق العاده ای برای احساس کردن داشت. شاید هم این حساسیت را از مادرش بانو پیکا به ارث برده بود. او همیشه دوست داشت تکرار کند: «اگر یک مادر به پسر جسمانی خود غذا می دهد و او را عزیز می دارد پس چقدر بیشتر ما باید برادران خود بر حسب روح را غذا داده و مگرم بداریم».

هنگامی که مرد جوانی بود حساسیت شدید او موجودی تأثیرپذیر و آسیب پذیر از وی ساخته بود، او از هر چیز زنده، جوان، اشرافی به هیجان می آمد، از رشادت سوارکاران، از اشعار عاشقانه، از زیباییهای طبیعت و شیرینی دوستی. اما این طبع حساس او را نسبت به فقر نیز رئوف نموده بود، هنگامی که یکی از آنها به سوی او آمده و می گفت: «به خاطر خدا» تمام وجود او مرتعش می شد. بازگشت او به سوی خداوند انسانیت او را

را داشت و ادای مغزهای متفکر را در می آورد. غم و اندوه فرانسیس به قدری زیاد بود که نمی توانست آن را نشان ندهد. چهره او دیگر مانند سابق در مقابل برادرانش باز و شاد نبود، به همین خاطر نیز از آنها دور می شد تا غم خود را در کوهستان و در میان جنگلها پنهان کند. او قصد داشت به یکی از صومعه هایی که چند سال قبل به روی کوههای آپنین^۶ ساخته بود پناه ببرد. در آن جا حداقل در سکوت و تنهایی دیگر حرفی درباره نمونه های بد نخواهد شنید. در آن جا به روزه و نیایش خواهد پرداخت تا زمانی که خدا بر او ترحم کند و او را لایق بداند که روی خویش را به وی نشان دهد.

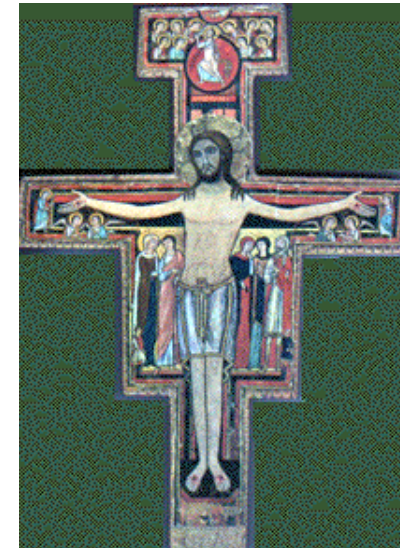
فرانسیس و لئون هنگامی که به قلعه نخستین تپه رسیدند در مقابل چشمان خود کوه پوشیده از جنگل و دیر فقیر برادران را که در میان این جنگل پنهان شده بود دیدند. آنها لحظه ای به تماشای این هرم سبزی که در جلوی کوه آپنین واقع بود درنگ کردند. گیاهان سبزی که این سرایشی را مزین نموده بودند خشونت و ظاهر بکر آن را می پوشاندند. سرایشی دیگری که از آن جا دیده نمی شد ولی فرانسیس آن را هم به خوبی می شناخت تندتر بود و پوشیده از سنگریزه و ماسه. آسمان بر فراز کوهها تا آن جا که چشم کار می کرد به طرز اعجاب انگیزی روشن و نورانی بود. ادامه مطلب یک شب زیبا و آرام آخر تابستان بود. خورشید پشت قلعه کوههای بزرگ و در افق ناپدید می شد. دیگر به جز بخاری نورانی بر فراز افق چیزی به چشم نمی خورد. هوا به طرز نامحسوسی خنک می شد. غبار خفیف و آبی رنگ در همه جا به روی مسیل بنفش رنگ پراکنده شده بود.

جاده باریک مارییچ از کنار کوه بالا می رفت. دو برادر در سکوت و با تانی پیش می رفتند. فرانسیس هنگام راه رفتن کمی به جلو خم می شد و چشمانش به زمین دوخته شده بود. او با قدمهایی سنگین پیش می رفت

۶. Apennins.

را به آسمان دوخت. در میان شاخه های کاج که به صورت توده سیاهی در دو طرف جاده قد برافراشته بودند نوار باریکی از آسمان که به رنگ آبی تیره بود گسترده می شد. ستارگان به تدریج در آسمان ظاهر می شدند و می درخشیدند. فرانسیس آهی کشید. در شب تاریک وی ستاره ای وجود نداشت. اما آیا برای پیروی انجیل و همشکل ساختن خود با خواست خدا باید منتظر طلوع روز بود؟

در این زمان به نمازخانه کوچک دیر می رسند و برادر لئون به گرد آن چرخی می زند. فرانسیس صدایش را بلند می کند و در سکوت شب فریاد می زند: «به نام خداوند، سلامتی بر این خانه باد!»
و طنین صدای او در جنگل می پیچید: «... بر این خانه باد!»



صلیب مسیح که در کلیسای وامیان مقدس در شهر آسیس قرار داشت و توسط آن مسیح با قدیس فرانسیس سخن می گفت.

از بین نبرده و آگاهی و بصیرت وی را خرد نکرده بلکه فقط آنها را عمیق تر و پاک تر ساخته بود. خدا اجازه داده بود او پوچ بودن زندگی خود را احساس کند و در نتیجه نسبت به ندهای عمیق تر دقیق شده بود. نسبت به ندای یک جذامی که روزی در حومه شهر آسیسی با وی ملاقات کرده بود و علی رغم نفرت شدیدی که از آن بیماری داشت وی را در آغوش کشیده بود و یا نسبت به ندای تصویر مسیح بر بالای صلیبی که در کلیسای کوچک سن دامین آویخته شده و در مقابل چشمان او جان گرفته و به وی گفته بود: «فرانسیس، برو و خانه مرا که می بینی رو به زوال است تعمیر کن». بدین ترتیب قدرت احساس کردن در وی عمیق تر شده و در عین حال به صورت قدرتی بزرگتر برای رنج کشیدن درآمده بود.

خورشید داشت غروب می کرد و هوا زیر درختان نارون و کاج از همین حالا تاریک شده بود. پرنده ای که شبها می خواند در جنگل صدای خود را بلند کرده بود. برادر لئون متوجه نکته ای شده بود: «ما قبل از فرارسیدن شب نخواهیم رسید».

فرانسیس چیزی نگفت ولی با خود فکر می کرد که چه بهتر! بدین ترتیب برادران ساکن دیر کمتر متوجه اندوه وی خواهند شد.

آنها از مقابل چشمه ای که برادران هر روز برای کشیدن آب به آن جا می آمدند گذشتند. زمزمه برادران در تاریکی حاکی از حضور آنها بر سر چشمه بود. آنها در حال حاضر تا مقصد فاصله چندانی نداشتند شاید اندازه دو و یا سه پرتاب سنگ. تردید وجود فرانسیس را در برمی گیرد. او عادت داشت هر بار که به خانه ای می رفت بگوید: «سلامتی بر این خانه باد» درست همان طور که خداوند در انجیل مقدس خواسته است. اما آیا در حال حاضر اجازه چنین کاری را داشت؟ آیا از جانب وی نادرست نیست که چیزی را که ندارد تقدیم کند و خود را حامل پیام سلامتی نشان دهد در حالی که قلبش از صلح و سلامتی تهی گشته؟ فرانسیس چشمانش

بدین ترتیب دو تن از برادران به نوبت مسؤولیت رفع احتیاجات مادی اجتماع کوچک را به عهده می‌گرفتند و سایرین آزادانه به نیایش می‌پرداختند. در این چشم انداز بکر و سراشیبی تند که هر نوع نقل و انتقال مستلزم بالا رفتنهای دشوار و پائین آمدنهای سریع و خطرناک بود، خود جسم مطیع مقررات انعطاف‌پذیری و طهارت بود که آن را بیشتر تحت فرمان روح درمی‌آورد. برای این که این زندگی توأم با نیایش را دنبال کنند می‌بایست حرکاتی توأم با تردستی و نرمش انجام دهند. نباید از روی دست راه رفتن آبا نمایند و یا از فرسوده شدن لباسهایشان در تماس با سنگهای سخت واهمه داشته باشند. در ذهن فرانسویس این حرکات نرمشی هم جنبه پرستش خدا را داشت و حکمت بزرگی نیز بود. جسم و روح که روابطی تنگاتنگ دارند در جست‌وجویهای مشابهی سهیم می‌شدند و خود را در صلح واقعی روحانی باز می‌یافتند.

این زندگی آسایش و درخشندگی نداشت و هیچ‌گونه تصنع را نمی‌پذیرفت. انسان در اینجا ناچار می‌بایست به حقیقت زندگی خود می‌پیوست و به فردی پرهیزکار درگفتار و رفتار تبدیل می‌شد. احساسات نیز آرام می‌گرفتند و ساده‌تر می‌شدند. البته این تغییرات به زور مطالعات و یا تعمق به وجود نمی‌آمد بلکه توسط اطاعت مقدسانه و سخت‌گیری از امور که فقر انسان را به انجام آن مجبور می‌کرد، البته در صورتی که فقر را با تمام سختیهای آن پذیرفته باشیم. این دیر مدرسه‌سختگیری بود. انسان در این جا یاد می‌گرفت که به طرزی تازه و بسیار ساده‌تر و واقع‌گرایانه‌تر احساس کند.

کتابهایی که در دیر یافت می‌شدند منحصر بودند به: عبادت مقدس، نیایشهای مذهبی و کتاب اوقات شرعی. در ضمن برای تمام برادران تنها یک نسخه از این کتابها موجود بود. اما کلام خدا که در این کتابها بودند در این محل مفهوم واقعی خود و به نحوی تازگی اصلی خود را باز

فصل دوم

تنها، در شب

خانه برادران درست مقابل نمازخانه کوچک قرار داشت. کلبه‌ای که از گل ساخته شده و سقف آن با شاخه درختان پوشیده بود، به سختی می‌توان نام "خانه" را بر آن نهاد. پنج یا شش نفر ظرفیت داشت روشنایی روز با صرفه جوئی تمام از روزنه باریکی که روی دیوار بود وارد آن جا می‌شد. زمین آن جا سنگفرش و برهنه و مبلمان آن جا منحصر به نیمکتی سنگی و صلیب چوبی بزرگی بود که روی دیوار آویخته بودند. در گوشه‌ای با چند تخته سنگ بزرگ اجاقی ساخته شده بود. کلبه هم‌زمان آشپزخانه، اطاق غذاخوری و محل اجتماعات بود، اما برادران در آن زندگی نمی‌کردند، حجره‌های ایشان فاصله چندانی از آن جا نداشت و روی سراشیبی ماسه‌ای ساخته شده بود. این حجره‌ها غارهای طبیعی عمیق اما کوچکی بودند که در میان توده‌ای سنگ قرار داشتند. برای رسیدن به این حجره‌های تاریک باید درست مثل یک بزکوهی یعنی بسیار سبک و نرم راه رفت.

ورود لئون و فرانسویس به دیر تغییری در زندگی برادران ایجاد نکرد زیرا آنها زندگی بسیار ساده‌ای داشتند. آن بالا، راهبان قواعدی را که همین چند وقت پیش خود فرانسویس مخصوصاً برای رعایت در دیرها وضع نموده بود پیروی می‌کردند. فرانسویس توصیه کرده بود: «کسانی که در دیرها زندگی روحانی را دنبال می‌کنند باید به تعداد سه، چهار و یا بیشتر باشند. دو نفر از آنها به امور جسمانی، یعنی تهیه خوراک لازم برای همه بپردازند، مرتاگونه زندگی کنند و برای دیگران مثل مادر باشند در حالی که دو نفر دیگر باید پیوسته در نیایش بمانند، تا هنگامی که زمان انتقال فرارسد».

خود را از من پنهان نموده‌ای؟ ترسهای تو را متحمل شده... خوفهای تو مرا هلاک ساخته...».

اما هنگامی که به این آیه رسیده بود دعایس مصرانه تر شده بود: «ای خداوند، طریقه‌هایت را به من تعلیم ده». روح او تماماً در این نیایش درگیر شده بود. او در اینجا شدت علاقه خود را به شناخت اراده خدا در رابطه با خویشتن نشان می‌داد. او دیگر نمی‌دانست خدا از او چه توقعی دارد و با نگرانی از خود می‌پرسید که برای مقبول شدن در نزد خدا چه باید بکند. از زمانی که به سوی خدا بازگشته بود همواره به انجام اعمال نیکو گرایش داشت. او تصور می‌کرد که خود را به هدایت خدا سپرده و به همین خاطر از شکستی که پیش آمده لطمه دیده بود. با پیروی خداوند در فقر و فروتنی عیسی مسیح، فقط صلح و نیکوئی را مد نظر داشت و در زیر پاهایش کرکاسها جوانه زده و تکثیر یافته بودند.

اغلب شبها نیایش وی تا دیر وقت به طول می‌انجامید. یکی از همین شبها که به این منوال دعا می‌کرد طوفان عظیمی برپا شد. تاریکی غلیظی که بر زمین گسترده شده بود گاه بیگاه توسط برقهای خیره کننده‌ای روشن می‌شد. در آن دور دستها صدای غرش رعد به گوش می‌رسید. صدای رعد و درخشش برق رفته رفته نزدیک تر شد و بزودی باد، باران و رعد و برق با قدرت تمام درست بالای دیر دست به دست هم دادند. هر غرش رعد مانند ضربه محکم پتکی بود که بر کوه فرود می‌آمد. قبل از هر چیز در ارتفاعات صدایی شبیه صدای پاره شدن پارچه متقال به گوش رسید و به دنبال آن غرش وحشتناک رعد که طنین آن توسط کوهها منعکس می‌شد. به نظر می‌رسید که نزولات آسمانی هیاهوی خود را به صورت جریانی که همه چیز را به لرزه درمی‌آورد ادامه می‌دهند.

فرانسیس، در تنهایی شبانه ترسان و لرزان بود البته نه به این خاطر که زندگی خود را در مخاطره می‌دید بلکه به این علت که از نقشه‌های خدا در

می‌یافتند. کلام خدا از اینکه توسط توده‌ای از خوانندگان غیر خواننده شود عصبی و ناراحت نمی‌شد. از طرفی دیگر هیچ چیز بهتر از محدود زیستن نمی‌تواند به ما کمک کند تا کلام نجات را بجشیم و درک کنیم. فقط هنگامی که در معرض تغییرات هوا قرار گرفته ایم است که واقعاً معنی سقف بالای سر را می‌فهمیم. در ضمن هنگامی که دور از هر گونه تکیه‌گاه انسانی زندگی می‌کنیم و یا هر آنچه که ظاهراً به زندگی استحکام می‌بخشد، حقیقت کلامی از این قبیل را بهتر تجربه می‌نمائیم: «تو صخره و قلعه من هستی». چون انسان می‌تواند در آن حال بدون واژه موجودیت خویش را ببیند که مانند ساقه لرزان ارکیده‌ای وحشی است که در دامنه صخره‌ای بالای آبشار قائمی روئیده. موقع غروب آفتاب، هنگامی که در نمازخانه کوچک برادران گردهم می‌آمدند و در ادامه نیایش عصر این آیه را می‌خواندند: «خداوندا، ما را مانند مردمک چشمت نگاه دار» می‌دانستند که مسئله حادی را بیان می‌کنند. تمام این دستورات طعم چیزهای واقعی را برایشان داشت. در اینجا خدا و واقعیات در سوی مخالف قرار نداشتند بلکه خدا خودش در مرکز چیزهای واقعی، واقعیت داشت.

فرانسیس بارها محاسن زندگی در انزوا را تجربه کرده بود. از زمان آمدنش به دیر روزهای زیادی می‌گذشت. اما این بار آرامش به روح او باز نمی‌گشت. صبح خیلی زود صدای برادر لئون را شنید که مراسم نماز عشای ربانی را برگزار می‌کرد. سپس به خلوت رفت و مدتها به نیایش پرداخت، او شدیداً مضطرب بود.

به نظر می‌رسید که خدا از او دور شده و نهایتاً از خودش می‌پرسید که آیا در مورد قدرتهای خدا خوش بین نبوده؟ و در چنین لحظاتی برای بیان اندوه خویش به مزامیر متوسل می‌شد: «آشنایانم را از من دور کرده و مرا مکروه ایشان گردانیده‌ای... چشمانم از مذلت کاهیده شد... دستهای خود را به سوی تو دراز کرده‌ام... ای خدا چرا جان مرا ترک کرده‌ای؟ و روی

باران متوقف شده و باد خنکی بر روی کوهها می وزید. در آسمان دور و پریده رنگ چندین ستاره سوسو می زدند که هر لحظه ممکن بود باد آنها را خاموش کند. شب تاریکی بود، بسیار تاریک. هیچ چیز به خوبی تشخیص داده نمی شد، درخت یا صخره. آنها فقط توده ای بی شکل بودند که با تاریکی درآمیخته بودند. حدود اشیاء محو گشته و نگاه در فضائی تاریک و بی انتها سرگردان به هر سو می چرخید. قبول محو شدن اشیاء و روبه رو شدن با آنچه که به نظر نیستی می رسد کار دشواری است. هشیار ماندن در میان این خلاء تاریک که در آن همه موجودات آشنا درخشش خود، صدا و حتی نامشان را از دست داده اند و به نظر می رسد که حتی خود حضور الهی نیز به قهقرا رفته، مشکل است.

فرانسیس فقر را برگزیده و با آن پیمان همسری بسته بود. اینک در این لحظه از زندگی او فقیر بود، به شکلی دردناک فقیر، فقیرتر از آنچه که می توانست تصور کند.

هنگامی که به این کوه پناه آورده بود همه چیز در مورد خدا و عظمت او با وی حرف می زد. این طبیعت بکر احساسات والای الهی را به وی منتقل می کرد. او کاری نداشت جز آن که خود را به طبیعت واگذارد. حال زمان عقب نشینی بود و او ستمدیده و نفس زنان درست مانند یک ماهی بود که از آب بیرون افتاده باشد.

* * *

ارتباط با خود آگاهی نداشت. او از خود می پرسید که خدا از وی چه می خواهد و بیم آن داشت که صدایش را نشنود. آن شب صدای خدا در طوفان بود ولی باید طریق شنیدن آن را می دانست و فرانسیس گوش فرا داده بود.

اما این صدای پر قدرت که در دل شب طنین انداخته بود چه می گفت، صدائی که درخششهای نورانی باعث مکث آن می شدند؟ این صدا پوچی هر چیز را در این جهان فریاد می زد و اعلام می کرد که نفس بشر مانند گل صحراست که صبح می شکفتد و بادی سوزان همان روز آن را خشک می کند. این صدا در دوردستها هم همین را اعلام می کرد ولی با لحنی شدیدتر و گوش خراش تر و توسط جریانی ممتد که در پشت کوههای بزرگ گم می شد. این صدا دیگر چه می گفت؟ جلالی که خدا را احاطه کرده ترسناک است و هیچ کس نمی تواند آن را ببیند جز آن که ابتدا بمیرد و از میان آتش و آب عبور کند.

آتش از آسمان می بارید و به همین خاطر هم اکنون آب و آتش با هم درآمیخته بودند. ابتدا قطرات درشت نامنظم، سپس بارانی شدید، نیرومند و سیل آسا روی صخره ها می بارید، می جهید و از هر طرف به سوی مسیل جریان می یافت. این به منظر کوهی می مانست که تعمیم می یافته درست مثل دعوت به پاکیزگی. فرانسیس عمیقاً در فکر فرو رفته بود و گوش می داد. او در پناه سنگی بی حرکت مانده بود و کاری جز نگاه کردن و گوش دادن نداشت. حال زمان این طرف و آن طرف رفتن و بشارت انجیل را به انبوه مردم رساندن نبود و نه حتی وقت گرد هم آوردن برادران برای ملامت آنها. دیگر اصلاً موضوع، انجلم کاری نبود بلکه فقط مثل خود کوه باید در آن جا می ماند بدون حرکت، در دل شب سنگینی که بر قها آن را می شکافتند، و کاملاً تسلیم دریافت آب و آتش آسمانی می شد و می گذاشت که آنها طاهرش نمایند. این صدا لاسرآمیز بود و شنیدنش دشوار.

و به بنا کردن آن توسط برادران این دیر ادامه می‌دهید سرنگون ساخته و از بین می‌برند» اما سکوت اختیار کرد، زیرا کسانی که منظور او بودند در آن جا حضور نداشتند و از این گذشته او از نفرین کردن ناراحت می‌شد. بنابراین فقط به گفتن جمله‌ای به برادر آنژ اکتفا کرد: «نزد خواهرمان کلر بازگرد و به او بگو که من در شرایطی نیستم که بتوانم نزد او بیایم. لطفاً مرا ببخشد. من نیز او را برکت می‌دهم، حتی بیش از آنچه در توان دارم».

اما چند روز بعد، فرانسیس احساس تأسف کرد و برای این که به خواهر کلر نشان دهد که او را از یاد نبرده و در ضمن نسبت به اقدام او بی تفاوت نیست برادر لئون را با عجله نزد وی فرستاد.

کلر به محض آن که برادر لئون را دید شتابزده از وی پرسید: «حال پدرمان چطور است»؟

لئون جواب داد: «پدرمان هنوز از ناراحتی چشم، معده و کبد رنج می‌برد. اما این روح اوست که مخصوصاً مریض می‌باشد».

او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد: پدرمان دیگر آن نشتا سابق را ندارد. خودش می‌گوید که جانش تلخ شده است. آه! آنهایی که نسبت به کمال مطلوب وی خیانت می‌ورزند نمی‌دانند که تا چه اندازه او را رنج می‌دهند! آنها حتی زندگی وی را به خطر انداخته‌اند».

کلر گفت: «بله، پدر ما در خطر است. اما دست خدا او را ترک نکرده، همان دستی که او را هدایت می‌کند. مسلماً خدا می‌خواهد او را مانند قطعه‌ای طلا در کوره پاک‌سازد. یقین دارم که او درخشنده‌تر از آفتاب نزد ما برخواهد گشت. طلوع خداوند در جان او حتی از طلوع آفتاب بر زمین قطعی‌تر است ولی ما باید در این آزمایش دشوار او را احاطه کنیم، او را حمایت نلئیم تا مرارت در قلبش ریشه نکند. کافی نیست که دانه رشد کند و میوه بدهد بلکه باید مراقبت شود تا میوه‌اش تلخ نگردد. تلخی در کمین رسیدگی میوه است، مانند کرمی است که میوه را سوراخ می‌کند. من فکر

فصل سوم

آخرین ستاره

چندی بعد برادر آنژ کاملاً غیر منتظره به دیر آمد. او می‌گفت که از طرف خواهر کلر آمده تا از فرانسیس بخواهد نزد وی برود. خواهر کلر فقط گفته بود که باید او را ببیند و توضیحی در این مورد نداده بود. در واقع اگر او اصرار داشت فرانسیس را ببیند به این خاطر بود که از اعماق صومعه سن دامین می‌دانست در قلب پدر چه می‌گذرد. به او گفته بودند که پدر برای استراحت به کوهستان رفته است. ولی او خیلی زود دانست که موضوع چیز دیگری است. خواهر کلر احساسات فرانسیس را می‌شناخت و نگرانیهای شدید وی را در مورد تفرقه اجتماع برادران می‌دانست. چیزی در درون وی او را آگاه کرده که قلب پدر از غم عمیقی مملو است.

چشمان فرانسیس با شنیدن نام کلر برقی زد اما این برق خیلی زود خاموش شد، درست مثل صاعقه‌ای در شب. در آن لحظه زیباترین ایام عمرش را به خاطر آورد. آن زمانهای خوش و روشن گذشته که هیچ ابهامی درخشش ایده‌آل انجیلی را که خود خداوند به وی آشکار نموده مکدر نساخته بود. نام کلر با روح او عجین گشته بود. کلر بیش از هر کس دیگر عظمت پنهان این روش زندگی را دریافته بود و به هر سو پرتوافشانی می‌کرد. آنچه که او که از خانواده اشرفی اُفردوچی بود در نزد فرانسیس جستجو می‌کرد همان "سادگی محض" انجیل بود. فرانسیس در آن زمان کلر را برای خداوند تقدیس نموده و او نسبت به فقر مقدس وفادار مانده بود. فرانسیس با شنیدن حرفهای برادر آنژ با شادی بانگ برآورد: «خدا را شکر به خاطر خواهرمان کلر».

و خواست بگوید: «لعنت بر کسانی که آنچه شما ای خداوند بنا کرده

فرانسیس با قدرت گفت: «فقط خدا قدوس است. من در نظر خودم یک گناهکار پست بیشتر نیستم. می شنوی برادر لئون، یک گناهکار پست. تنها یک چیز در شب من باقی است و آن هم رحمت عظیم خدای من است. نه، من نمی توانم به رحمت عظیم خدا شک داشته باشم. برادر لئون دعا کن که در تاریکی ام این آخرین ستاره جلوی چشمم خاموش نشود».

فرانسیس سکوت کرد. لحظه ای بعد برخاست و به تنهایی به جنگل رفت. لئون او را با نگاه دنبال کرد. فرانسیس هق هق گریه را سر داده بود.



پاپ اینوسنت سوم در سال ۱۲۱۰ اساسنامه نظام فرانسیسکن را می پذیرد و به اولین راهبان این نظام برکت می دهد.

می کنم بد نبود اگر پدرمان چند روزی به این جا می آمد. باید او را وادار نماییم از انزوای خود خارج شود».

برادر لئون در بازگشت از صومعه بلادرنگ به دیدار فرانسیس رفت، او را نزدیک کلیسای کوچک نشسته دید و با اشتیاق بسیار درخواست خواهد کلر را با وی در میان گذاشت.

فرانسیس به آرامی جواب داد: «مهم این است که خواهرمان کلر برای من دعا می کند، او احتیاجی به دیدن چهره من ندارد چون غیر از تاریکی و غم چیزی در آن نخواهد دید».

لئون جواب داد: «بله پدر، اما شاید بتواند نوری به چهره شما بازآورد».

فرانسیس پاسخ داد: «اگر خلاف این امر صورت گیرد بیم دارم که اضطراب و تاریکی را به جان او درآورم. لئون تو نمی دانی چه افکاری مرا متقلب می سازند! گاهی اوقات این فکر بر من مستولی می شود که ای کاش در تجارت با پدرم مانده بودم، زن می گرفتم و بچه دار می شدم، مانند دیگران. و صدایی خستگی ناپذیر در گوشم تکرار می کند که هنوز هم دیر نشده است. آیا فکر می کنی من با چنین افکاری می توانم نزد خواهرمان کلر بروم؟»

لئون جواب داد: «اینها افکاری واهی هستند که چهار نعل در سر تو می تازند ولی بر تو تسلطی ندارند. تو نمی توانی توسط چنین افکاری به لرزه افتاده و یا دنبالشان بروی».

فرانسیس با اطمینان جواب داد: «آه! که این طور! اشتباه نکن، من می توانم. من هنوز هم می توانم پسران و دخترانی داشته باشم».

- «پدر، چه می گوئی؟»

- «هیچ چیز جز حقیقت. ولی چرا تعجب می کنی؟»

- «چون من تو را یک قدیس می دانم».

او به آشپزخانهٔ دیر رفت و دست خود را داخل اجاق خاموش کرد، مثنی خاکستر از آن برداشت و به سرعت نزد برادر برگشت و گفت: «بفرما، این هم کتاب مزامیرت» و در حالی که این جمله را می‌گفت خاکستر را بر کف سر او مالید.

برادر انتظار چنین عملی را نداشت. او غافلگیر و گیج شده بود نمی‌دانست چه بگوید، ظاهراً هیچ نمی‌فهمید، سرش را به زیر انداخته و ایستاده بود. فرانسیس هم در مقابل سکوت او تحمل خود را از دست داد. او با لحنی خشن با وی حرف زده بود، شاید بسیار خشن. و حالا می‌خواست رفتار خود را توجیه کند و افکار خود را مفصلاً و به وضوح برایش بازگو نماید و نشان دهد که مطمئناً مخالف علم و یا مالکیت به طور کلی نیست بلکه او که پسر یک پارچه فروش ثروتمند آسیسی می‌باشد می‌داند که چقدر سخت است که انسان ثروتمند باشد و دوست همهٔ انسانها و بخصوص عیسی مسیح باقی بماند. آن‌جا که هر کس تلاش می‌کند تا اموالی برای خود فراهم آورد اجتماع واقعی برادران و دوستان از بین می‌رود. هرگز نمی‌توان کاری کرد که شخصی که متعلقاتی دارد نسبت به انسانهای دیگر حالت تدافعی نداشته باشد. این همان چیزی است که سالها قبل او به اسقف آسیسی که از فقر برادران شگفت‌زده شده بود توضیح داد. او اعلام کرده بود: «جناب اسقف اگر ما متعلقاتی داشتیم باید با اسلحه از آنها دفاع می‌کردیم».

اسقف این موضوع را به خوبی درک کرده بود چرا که از آن دسته موضوعاتی بود که به تجربه با آن آشنا شده بود. بسیاری اوقات در چنین موقعیتهایی مردان کلیسا مجبور شده بودند به مردانی مسلح مبدل شوند تا از اموال و حقوق خود دفاع نمایند.

اما این مطلب چه ربطی به یک راهب تازه‌کار دارد؟ فرانسیس می‌دید که در نظر این برادر توجیحات شدیدالحن وی با درخواستی که او داشته

فصل چهارم

نالهٔ مرد فقیر

چند روز بعد، فرانسیس در حالی که طبق معمول از دعا کردن در جنگل باز می‌گشت در دیر با برادری مواجه شد که به انتظار وی نشسته بود. او خارج از نظام ایشان و شخصی بود اهل مطالعه. او از پدر می‌خواست که به وی اجازه دهد تا چند تایی از آن کتابها را نگاه دارد. او یک کتابچهٔ مزامیر می‌خواست و اظهار می‌داشت که اگر بتواند آزادانه چنین کتابهایی را در اختیار داشته باشد تقوایش رشد خواهد کرد. او قبلاً از کشیش خود اجازه گرفته بود ولی اجازهٔ فرانسیس را هم می‌خواست.

فرانسیس به درخواست برادر گوش داد. او بسیار فراتر از آنچه که وی می‌گفت می‌توانست ببیند. سخنان این شخص در گوشه‌هایش طنین انداز شده بود. به نظرش می‌رسید که حرفهای بعضی از کشیشان نظام خود را می‌شنود که تحت تأثیر فریبندگی کتابها و علوم قرار گرفته بودند. آیا همین چند وقت پیش یکی از آنها از وی تقاضا نکرده بود که مجموعه‌ای از یک سری کتابهای فوق‌العاده و گرانبها را برای مصرف شخصی خود نگاه دارد؟ آنها به بهانهٔ تقوا برادران را از فروتنی و سادگی دعوتشان منحرف می‌ساختند. اما برای نوآوران این کافی نبود آنها می‌خواستند موافقت وی را نیز به دست آورند. اجازه‌ای که به این برادر داده می‌شد مسلماً توسط کشیشان مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. واقعاً دیگر زیاده‌روی کرده بودند. فرانسیس احساس کرد عصبانیت خشونت باری به وی دست داده ولی خود را کنترل کرد. آرزو داشت هر جای دیگر غیر از آن‌جا باشد، دور از نگاه آن برادر که منتظر بود و عکس‌العملهای وی را زیر نظر داشت. ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت: «تو یک کتاب مزامیر می‌خواهی؟ صبر کن، یکی برایت پیدا خواهم کرد».

فرانسیس لحظه ای درنگ کرد، سپس با لحنی دردناک افزود: در حال حاضر من عیسی را فقیر و مصلوب می دانم و همین برایم کافی است. این فکر برای لحظه ای او را کاملاً مجذوب خود ساخت. چشمان خود را بست و برای لحظاتی از آنچه در اطرافش می گذشت غافل ماند اما ناگهان به خود آمد و با وحشت دریافت که تنهاست. برادر او را ترک کرده بود.

روزها می گذشت، روزهایی که در نظر فرانسیس تاریک و تاریکتر می شدند. پائیز فرارسیده بود. وزش بادهای شدید برگهای زرد و قرمز درختان را جدا می کرد و با خود می برد، برگها آن بالاها در نور آفتاب می چرخیدند و می رقصیدند، مثل ابری از پروانه ها. کم کم جنگل جلوهٔ خود را از دست داد و در میان درختان بی برگ فقط کاجها بودند که هنوز در این طرف و آن طرف لکه های تاریک سبزی را به وجود می آوردند. بزودی نخستین موج سرما از راه رسید و اعلام کرد که زمستان بسیار نزدیک است. صبح یک روز دسامبر هنگامی که اهالی دیر از خواب برخاستند زمین را پوشیده از برف دیدند.

آرایش صحنه عوض شده اما از نظر فرانسیس زمان توقف کرده بود. چیزی در وی یخ زده بود. روزها و فصلها روال خود را طی می کردند. اما او دیگر در قید حرکت اشیاء و موجودات نبود. او فراسوی زمان زندگی می کرد. درست همان طور که بارها او را دیده بودند که به تنهایی در طول جادهٔ باریکی که برگهای پائیزی آن را طلائی رنگ کرده بودند راه می رفت، اکنون نیز او را می دیدند که مانند سایه ای روی برفهای تازه سر می خورد و به جستجوی آرامشی می رود که از او می گریزد.

فرانسیس بدین ترتیب ساعتهای زیادی را دور از چشم برادران می گذراند. او دعا می کرد ولی دعایش دیگر مانند دعاهایی که پیش از این

بی مناسبت است، بی مناسبت و غیرقابل درک. او هرگز خود را تا این حد ناتوان احساس نکرده بود. سرانجام در حالی که امیدوار بود بتواند منظور خودش را علی رغم همه چیز به برادر بفهماند گفت:

«تو با کتاب مزامیر چه خواهی کرد؟ روی میل و یا بر اریکهٔ خود خواهی نشست، درست مثل یک کشیش صاحب منصب و به برادرت خواهی گفت: «کتاب مزامیرم را برایم بیاور».

برادر لبخندی زد، لبخندی از روی آزرده گی. او وسعت تذکرات فرانسیس را نمی دید. فرانسیس داستان غم انگیز «داشتن» را با طنز برایش توضیح داده بود، درست همانطور که آن را می دید. تمام روابط انسانی اشتباه ما، روابط فاسدی که تا حد روابط ارباب و رعیت تنزل کرده اند به خاطر حرص «داشتن» بوده است. لازم نیست متعلقات زیادی داشته باشیم تا مانند یک ارباب رفتار کنیم. این موضوع بسیار جدی بود، بسیار جدی تر از آن که در موردش بخدمتیم.

اما فرانسیس در مقابل خود کودک بیچاره ای را می دید که نمی توانست این چیزهای جدی را بفهمد ولی با این وجود باید سعی می کرد تا نجاتش دهد و نسبت به او احساس ترحم عظیمی می کرد. او مانند یک مادر بازوی وی را گرفت و او را در کنار خود روی تخته سنگی نشانید.

- گوش کن برادر، من وقتی جوان بودم کتابها وسوسه ام می کردند و می خواستم آنها را داشته باشم فکر می کردم آنها به من حکمت خواهند بخشید. اما بعدها فهمیدم که تمام کتابهای دنیا هم نمی توانند حکمت ببخشند، می فهمی چه می گویم؟ نباید علم را با حکمت اشتباه کرد. هر دیوی هم به تنهایی تا دیروز امور آسمانی را می شناخت و امروزه امور زمین را می شناسد، حتی بیش از اجتماع انسانها. در هنگام آزمایش الهی یا در وسوسه ها یا در مشقات، فقط درد و رنج خداوند عیسی مسیح است که ما را کمک می کند نه کتابها.

چشمانش را که به خاطر گریستن پف کرده می نمودند از آنها پنهان نماید، همچنین لاغری اش را. او جلوی دیدگان همه داشت از بین می رفت.

یک روز برفی که هوا بیش از پیش سرد شده بود لئون به دنبال وی رفت و او را در حالی یافت که در مقابل تخته سنگی زانو زده و به نظر می رسید که با آن یکی شده است، مثل این بود که تبدیل به سنگ شده باشد. در نزدیکی وی کاجی پوشیده از برف و یخ شاخه های سوزنی و درخشان خود را به سوی آسمان برافراشته بود، و مانند چلچراغی نورانی به نظر می آمد. لئون او را بلند کرد و در حالی که مثل یک کودک بینوای سرگردان زیر بغلش را گرفته بود با خود به سوی دیر برد. در برخی مناطق توده ای برف از روی شاخه ها لیز می خورد و به صورت غباری سفید رنگ بر زمین می نشست. یخبندان همه چیز را فراگرفته بود و در سکوت صدای خفیف شکستن شاخه ها در زیر برف و یخ به گوش می رسید. آفتاب پریده رنگ زمستان اشعۀ مورب خود را روی برفها می تاباند و درخشش آن چشم را می آزد. انعکاس نور چشمان فرانسیس را نابینا می کرد. دیدگان بیمارش نمی توانستند این درخشش را تحمل کنند. او مثل شب کوری بود که آسایشش را برهم زده باشند و روشنایی روز چشمانش را می آزد.

لئون فرانسیس را به کلبه ای که برادران آتش افروخته بودند برد. فرانسیس جلوی بخاری دیواری نشست و دستهایش را دور زانوانش حلقه کرد و مدتها به این شکل به آتش خیره شد. او ساکت بود، گاه گاهی سرما وجودش را فرا می گرفت و بدنش را می لرزاند. ابتدا که آتش زیاد شدید نبود چوبهای نیم سوخته را می دید که از گوشه ای به گوشه دیگر می افتادند، سپس شعلۀ آنها بلند می شد، می رقصید و خاموش می شد و به دور شاخه می پیچید و در حالی که تقریباً اطفاء شده بود دوباره زبانه می کشید و صدای جرقه هایی ناگهان به گوش می رسید و غباری درخشان به بیرون پرتاب می شد. در این هنگام لئون مشتکی شاخه باریک و خشک

در کلیسای کوچک حومه آسیسی و یا کلیسای دامیین و یا پورسیونکول می کرد نبود. مسیح دیگر در مقابل دیدگانش جان نمی گرفت و خلاء جایگزین آن شده بود، خلائی عظیم. از خود می پرسید چه باید کرد؟ آیا باید دیر را ترک کرد و به میان تمام این برادران بازگشت؟ در آن صورت چگونه غم و نگرانی اش را از ایشان مخفی نگاه دارد؟ به آنها چه بگوید؟ آیا در انزوا باقی بماند؟ آیا این در واقع رها کردن کسانی نیست که خداوند به او سپرده است؟ او خود را مسؤول هر یک از ایشان می دانست، درست مثل مادری که مسؤول هر یک از فرزندانش می باشد. اگر او از مسؤولیت خود شانه خالی می کرد و یا به سکوتش ادامه می داد آنها تا چه حد مشوش می شدند و یا به انحراف کشیده شده برای همیشه از دعوت الهی خویش دور می گشتند؟ در آن لحظات احساس می کرد نسبت به کسانی که می خواهند فرزندانش را از وی جدا سازند خشم عمیقی در درونش به غلیان می آید. سپس نسبت به خود شک می کرد و اشتباهات و مخصوصاً غرورش را ملامت می نمود.

در حالی که فرانسیس این گونه خود را در مقابل خدا در تنهایی فرو می ریخت، ساعتها می گذشتند. بیشتر اوقات غذا خوردن را هم فراموش می کرد و خیلی دیر به مراسم آن اجتماع کوچک می آمد. از سوئی برادران هم عادت کرده بودند که در انتظار وی نمانند. این طور قرار گذاشته بودند. ناراحتیهائی که پدر را در خود فرو برده آنها را نیز از پای در آورده بود. با این حال هنگامی که خودش در میان ایشان بود سعی می کرد اجازه ندهد احساسات عمیقی که وی را می آزرندند ابراز گردند. او خود را به هر یک مهربان و با ملاحظه نشان می داد و محبت او دلچسب بود. او همیشه کلام تسلی دهنده ای برای برادری که از دوره گردی در دهات اطراف به منظور جمع آوری خیرات برگشته بود داشت، اما نمی توانست قرمزی

باز هم تاریکی بیشتر

در فصل زمستان زندگی در دیرهای کوهستانی دشوار است. انزوا در آن جا عظیم تر و مهیب تر به نظر می رسد. انسان در محلی که هر گونه آثار حیات از آن محو شده تنها باقی می ماند، تنها با افکار و تمایلات خویش. بد به حال کسی که بدون هدایت روح به خلوت آمده باشد. در طول روزهای سرد و دلگیر شخص معتکف باید در حجره خود باقی بماند. در بیرون برف همه راهها را پوشانده و باران یخ بازنمی ایستد. انسان در مقابل خدا تنهاست بی آنکه گریزگاهی داشته باشد. کتابی برای سرگرم شدن وجود ندارد و کسی هم نیست که به او نگاه کند و یا او را تشویق نماید. او باید به خودش رجوع کند. به خدایش و یا به دیوهایش. او دعا می کند و گاهی نیز به آنچه در بیرون حجره اش می گذرد گوش فرامی دهد. صدای آواز پرندگان خاموش شده و تنها صدایی که به گوش می رسد صدای وزش باد زمستانی روی برفهاست. انسان که شاید از صبح چیزی نخورده باشد در حالی که از سرما می لرزد از خود می پرسد آیا برادرانی که برای آوردن غذا بیرون رفته اند چیزی به همراه خواهند آورد؟

انسان هنگامی که سردش می شود درست مثل یک حیوان کز می کند و ممکن است به جای تعمق نمودن زمزمه کند و یا کفر بگوید. زمستان همیشه برای فقرا سخت است. سقف آنها بسیار نازک و ضعیف تر از آن است که جلوی باد سرد را بگیرد. نسیم گزنده به درون می خزد و تا قلب انسان که به تلخی منجمد می شود نفوذ می کند.

بارها خواسته ایم فقیر باشیم و مثل تخته سنگ سخت و مقاوم، اما سوز سرما می تواند قوی تر از ما باشد به حدی که خود سنگ را بشکافد. در آن

درون بخاری می انداخت تا آتش را دوباره شعله ور کند و در نتیجه شعله آتش زبانه می کشید و روشن تر می نمود. فرانسیس برای اجتناب از درخشندگی شعله ها چشمانش را می بست و یا دستهایش را مانند سایبان جلوی چشمانش می گرفت.

لئون به آرامی با او حرف می زد. حرفهای ساده و بی تردیدی که به کودکی بیمار می گویند. فرانسیس گوش می کرد و می خندید. او احساس می کرد خسته است و توان کوچکترین کاری را نداشت. او بی حرکت مانده و نگاهش در آتش بخاری گم شده بود. شعله آتش به تدریج کاهش یافت و به تعداد زیادی شعله های کوچک آبی، سبز، قرمز و نارنجی تقسیم شد که در اطراف هیزم می درخشیدند، آن را احاطه می کردند و یا از هر طرف می لیسیدند و صدای خفیف شکوه آمیزی از آنها برمی خاست. بیرون کلبه باد تندی زوزه می کشید، زوزه ای که جنگل را به لرزه وامی داشت. فرانسیس در مقابل آن آتش ضعیف به فکر فرو رفته بود. مدتی قبل، هنگامی که برادران به جنگل می رفتند تا ساقه های خزانده را توسط چوب بستهایی سرپا نگاه دارند به آنها دستور داده بود که با دقت مراقب لایه روئی این ساقه ها باشند تا آن ساقه امید به سبز شدن را در خود حفظ کند. اینک او با نگرانی از خود می پرسید آیا پوسته ساقه به اندازه کافی حفظ شده و آیا روزی خواهد توانست از نو شروع کند؟



به تو زدم با او صحبت نکن، مخصوصاً هیچ سوآلی از او مپرس چون او می تواند تو را فریب دهد. تو به سادگی و باجسارت به پیش برو. مطابق میل خود به سوی کمال برو، میلی که من به صورت وعده ای برای آخرت در تو قرار داده ام. راهبان قدیم که در موردشان تعمق می نمایی راه را به تو نشان خواهند داد، این راه مطمئنی است، راهی آزمایش شده و متبارک. پس از گذشتگان تقلید کن و خود را با کسانی که به بهانه انجیل می خواهند نوآوری نمایند سرگرم نساز. فرشته شیطان به طرز اعجاب آوری ردای نورانی خود را در نظر روفن به درخشش واداشت و او را با این حرفها متحیر و شاد نمود. هیچ شک نداشت، خدا خودش توسط این صدای اسرارآمیز با وی صحبت کرده بود.

از آن روز به بعد، روفن دیگر در جلسات حاضر نشد درست مثل راهبان قدیم خواهان انزوای مطلق شد و نمی خواست هیچ کس را ببیند و بیش از هر چیز نمی خواست فرانسیس را ببیند. دیگر هیچ اعتمادی به او نداشت و هنگامی که برحسب اتفاق می دید که او دارد می آید به سرعت مسیر خود را تغییر می داد تا او را نبیند. فرانسیس یا برادران دیگر ابتدا متوجه رفتار او نشدند. آنها افکار والائی نسبت به این برادر خود داشتند و می دانستند که او مردی است که عمیقاً نیایش می کند و فرانسیس نیز به ایشان یاد داده بود که به کار ویژه خداوند در هر فرد احترام بگذارند. او خود را کنترل می کرد تا عمل خدا را در یک جان خدشه دار نسازد.

ولی یک روز هنگامی که از پیچ جاده ای می گذشت خود را با روفن رو در رو دید. روفن که انتظار چنین ملاقاتی را نداشت بلافاصله رویش را به طرف دیگر برگرداند و مانند یک حیوان رمیده به درون جنگل فرار کرد. فرانسیس که متعجب شده بود بارها او را صدا زد ولی بی فایده بود. فرار روفن چشمان او را باز کرد، این روح خداوند نبود که او را به فرار کردن وامی داشت بلکه روح شریر که همیشه می خواهد انسان را از برادرانش جدا سازد تا راحت تر سقوط نماید. طرز فکر فرانسیس این بود.

زمان وسوسه که به کمین نشسته است به حرف می آید و حرفهایش هم منطقی است: «چرا تا این حد زجر می کشی؟ آیا دیوانگی نیست که بی فایده لجاجت می کنی و گرسنگی و سرما را تحمل می نمایی؟ آیا برای پیروی از خداوند واقعاً لازم است که در دخمه تاریکی پنهان شوی؟»

اما نزد جانمایی که برگزیده شده اند وسوسه می تواند چهره دیگری به خود گیرد، چهره ای نجیبانه تر و خالص تر از عقل سلیم، یعنی خود تقدس.

برادر روفن بیش از سایر ساکنان دیر مراقب فرانسیس بود. ماهها بود که حالت بی تحرکی و عاری از نشاط را در وی مشاهده می کرد. در ابتدا از این موضوع احساس ترحم می نمود اما بعدها متحیر و نگران شده بود. اندوه و درماندگی فرانسیس او را ناراحت می کرد و به نظر می رسید که بی قرار است. به تدریج شک و تردید به جاننش افتاد. آیا فرانسیس واقعاً همان مرد خدائی است که او تصور می کرد؟ آیا در پیروی از او اشتباه نکرده است؟ آیا اعتقادش به تقدس وی پیش رس نبوده؟ و در این صورت آیا نوبت برادر روفن نیست که آستینها را بالا بزند و به دیگران نشان دهد که یک قدیس چگونه شخصی باید باشد؟

پس یکی از فرشتگان شیطان لباسی از نور پوشیده آمد و در گوش برادر روفن زمزمه کرد: «برادر روفن، تو با پسر پیر برنادون چه کار داری! او مرد احمقی است که خواسته ادای مبتکرین را درآورد. او افراد زیادی را فریب داده و خودش هم گول خورده است. بین چه اتفاقی افتاده، او یک عاجز بینواست، ناتوان و بی اراده. آنچه او را به فنا می برد و از آن ناله می کند چیزی نیست جز غرور جریحه دار شده و اقرار وی به اشتباه خود. حرفم را باور کن، من پسر خدا هستم. من می دانم چه کسی را برمی گزینم و از پیش مقرر می سازم. پسر برنادون ملعون است و هر که از او پیروی کند فریب خورده است. تا وقت باقی است خودت را دریاب. بگذار این مبتکر به سوی فنای خویش برود. دیگر به حرفش گوش نکن. حتی از حرفهایی که

است. من بعد از این می دانم در مورد پسر پییر برناردون چه کار باید بکنم».

لئون اعتراض کنان و در حالی که کاملاً منقلب شده بود گفت: «نه، نه، این امکان ندارد. با این وجود تو پدرمان را ترک نخواهی کرد. اگر این کار را بکنی نابود خواهی شد و برای او هم این ضربه مهلکی است! روفن به خاطر محبت خداوندمان عیسی مسیح دست از این فکرها بردار و به سوی ما برگرد. ما همگی به تو احتیاج داریم و شیطان این را می داند و به همین علت است که با حرص می خواهد تو را گمراه کند».

روفن ناگهان صحبت او را قطع کرد و گفت: «برادر لئون برو! بیش از این مزاحم من نشو. راه من توسط خداوند مشخص شده است. راحتم بگذار! این تنها چیزی است که می خواهم».

لئون نزد فرانسیس برگشت و موضوع گفتگوش با روفن را برای او تعریف کرد. در این موقع بود که فرانسیس متوجه خطر بزرگی که روفن را تهدید می نمود شد و فکر کرد چگونه می تواند او را نجات دهد. چند روز بعد لئون را بار دیگر نزد وی فرستاد. ولی لئون با همان سرسختی و انکار مواجه شد و بدون هیچ موفقیتی بازگشت.

فرانسیس به لئون گفت: «متأسفم! تقصیر من بود، نمی دانستم چطور او را به سوی خود جلب کنم، نمی دانستم چگونه باید به طرزی شایسته رنج بکشم تا دیگران به سوی من جلب شوند، درست همان طور که خداوند رنج کشید».

لئون به او یادآور شد که: «خویشان عیسی هم به هنگام درد و رنج او را ترک کردند».

فرانسیس بعد از لحظه ای سکوت گفت: «بله، درست است. شبان را خواهیم زد و گوسفندان پراکنده خواهند شد». خدا این را در مورد پسرش اجازه داد. شاگرد نباید ادعا کند که از استادش بالاتر است».

چند روز بعد، فرانسیس پس از دعاها طولانی، لئون را به دنبال روفن فرستاد. او می گفت: من کاری با برادر فرانسیس ندارم و دیگر او را پیروی نمی کنم، از خیالپردازیهای او خسته شده ام. حالا دیگر می خواهم در انزوا زندگی کنم چون به این ترتیب مطمئناً خیلی بهتر از پیروی روشهای احمقانه برادر فرانسیس می توانم خود را نجات دهم.

لئون که آنچه را می شنید باور نمی کرد گفت: برادر روفن چه می گوئی؟

- آنچه من می گویم تو را به تعجب واداشته! پس بدان که فرانسیس آن مرد خدائی نیست که تو فکر می کنی. من در این مورد اطمینان دارم، مدرک هم دارم. او ماههاست که با آه و ناله سر می کند، بدون هیچ توان یا اراده ای یا حتی شادمانی. آیا این واقعاً رفتار یک شخص مقدس است؟ مسلماً نه. او اشتباه کرده و ما را نیز به اشتباه انداخته است. آیا روزی که مرا وادار کرد تا به عنوان اطاعت، بدون پیراهن و نیمه عربان به کلیسای آسیسی بروم و به کلام خدا بشارت دهم را به خاطر می آوری، آیا فکر می کنی که او از خدا الهام یافته بود؟ این تنها یک خیالپردازی از جانب او بود، خیالی برخوردارنده بین هزاران خیال دیگر. آن زمانها دیگر برای من به پایان رسیده. او دیگر مرا در حال موعظه و یا مراقبت از جذامیان نخواهد دید. خداوند راهی را که باید بروم به من نشان داده است».

لئون زانوزد و پرسید: «ولی چه کسی این افکار را به ذهن تو راه داده؟ اگر خدا فقط لحظه ای به تو اجازه می داد آنچه را که پدرمان در روح و جسم خود متحمل می شود تجربه نمائی بلادرنگ طلب رحمت می کردی. برای استقامت کردن، درست همان طوری که او در میان این رنجهای عظیم مقاومت می کند انسان باید حتماً توسط خدا حمایت شود و باید حتی نیروی الهی در خود داشته باشد. کمی به این چیزها فکر کن».

روفن گفت: «من به همه چیز فکر کرده ام. خدا خودش با من حرف زده

فصل ششم آیا سپیده دم است که سفید می کند؟

بهار، به محض آن که جاده ها قابل عبور شدند فرانسیس به راه افتاد تا نزد خواهر کلر برود. او بالأخره تسلیم اصرارهای برادر لئون شده بود. زمستانی را که در دیر گذرانده بود یکی از کم آفتاب ترین زمستانهای عمرش بود. با این حال، موقع ترک کوههای کوچک با آن جا وداع نکرد و به خود وعده می داد که هر چه زودتر به آن مکان بازگردد. به همراه لئون، همسفر همیشگی اش، از دامنه های پردرختی که به زودی جوانه های سبز رنگ شاخه هایشان را می پوشانید پائین آمدند و از ورای تپه هایی که با آب و نور خورشید می درخشیدند راه سن دامین را پیش گرفتند. وقتی به کلر اعلام کردند که فرانسیس آن جاست بی نهایت خوشحال شد ولی هنگامی که چهره لاغر و پریده رنگ او را دید که درد عمیقی در آن خوانده می شد از ترحم و اندوه سرشار گردید. او به آرامی گفت: «آه پدر! چقدر رنج کشیده اید! چرا این قدر دیر به دیدن ما آمدید؟»

فرانسیس در جواب گفت: «غم و اندوه مرا از پا درآورده و فلجم کرده بود. بی نهایت رنج کشیده ام، رنجی که و هنوز هم به پایان نرسیده است.» - «پدر چرا تا این حد خودتان را ناراحت می کنید؟ می بینید که این افکار چقدر عذابتان می دهد. ما به آرامش و شادی شما احتیاج داریم.» - فرانسیس جواب داد: «اگر خداوند این خانواده بزرگ را به من نسپرده بود و اگر خودم را تا این حد مسؤول حفظ وفاداری برادرانم نسبت به دعوت الهی شان نمی دانستم این قدر غمگین نمی شدم.» کلرگفت: «بله می دانم.»

او چند لحظه ای در سکوت در افکار خود غرق شد. لئون او را نگاه می کرد و نمی دانست چه باید بگوید. - آه! برادر لئون، واقعاً ساعت تاریکی فرا رسیده است و این وحشتناک است. مرا تنها بگذار، احتیاج دارم که به سوی خدا فریاد برآورم.» - لئون از نزد وی رفت. فرانسیس گفت: «ای خداوند تو چراغ مرا به دم خود خاموش کرده ای و اکنون من و همه کسانی که به من بخشیده ای در تاریکی فرزو رفته ایم. آنها از من بیزار شده اند، حتی آنانی که بسیار به من وابسته بودند از من گریزانند. تو دوستانم، اولین همراهانم را از من دور کرده ای. آه خداوندا دعای مرا بشنو! آیا شب به اندازه کافی طولانی نشده است؟ آتش تازه ای در قلبم برافروز. چهره ات را به من بنما و روشنایی طلوع تو باردیگر چهره مرا درخشان سازد تا کسانی که مرا پیروی می کنند در تاریکی راه نروند. به خاطر ایشان بر من ترحم فرما.» - با فاصله کمی از ایشان، گلوله بزرگی از برف از بالای درخت بر زمین افتاد و صدای تق تق درختان به گوش رسید، سپس مه مبهمی از زمین برآمد و همه چیز دوباره در سکوت سنگینی فرو رفت.



از من می طلبند ولی من چیز دیگری جز آنچه که قبلاً هم به ایشان گفته ام نمی توانم بگویم و این گفته را پاپ هم تأیید کرده است که قانون و زندگی برادران کوچک براساس انجیل خداوند عیسی مسیح است. امروز من حرف دیگری ندارم که به این گفته بیفزایم و یا از آن بکاهم. پس باشد که برادران در شرایط متواضعانه و پستی که خداوند می زیست زندگی کنند، خداوندی که الگوی آنها در اعلام ملکوت خدا به همه خلقت است. و اگر آنها را از جایی بیرون کردند و یا شکنجه دادند به جای دیگر بروند و هر جا که پذیرفته شوند از هر آنچه به آنان تعارف می شود بخورند. برادرانی که بدین سان زندگی می کنند نمی توانند نظامی منظم بسازند ولی در عوض از هر جا بگذرند اجتماعات دوستانه ای برقرار خواهند نمود. آنها فرزندان واقعی انجیل خواهند شد. آنها مردمان آزادی خواهند بود زیرا هیچ افقی آنها را محدود نخواهد کرد و روح خدا هر طور که بخواهد در آنها خواهد دمید.

کلر در حالی که به سختی می کوشید تا هیجان عمیق خود را مخفی نگاه دارد، گوش می کرد. آن چه که می شنید در وی طنین افکن می شد و آنچه که می دید او را منقلب می ساخت. فرانسیس، این مرد نحیف و ضعیف که دیگر ظاهر قابل توجهی نداشت در حالی که حرف می زد جان گرفته بود چهره وی در آن لحظه با زیبایی مافوق بشری می درخشید. سخنانش با لحنی حاکی از قدرت و عظمت ادا می شدند. اشتیاق شدیدی او را فراگرفته و منور می ساخت. او پیامبری بود که حرف می زد.

کلر با کمال میل می توانست به تمجید و تأیید پردازد. اما نمی توانست فراموش کند که در آن لحظه نقشی مهم باید ایفاء نماید. عظمت خارق العاده ای که در آن زمان فرانسیس در آن ظاهر شده بود هرچه بیشتر رنجی را که بر وی حاکم بود پدیدار می ساخت! کلر اجازه داد تا او حرف بزند چون می دید که این کار او را سبک می کند. اما همانطور که او

فرانسیس که می خواست حرف بزند، دلش پر بود و ابراز آزادانه خود باعث سبکباری اش می شد دوباره گفت: «امروز دعوت الهی ما زیر سؤال قرار گرفته است. بعضی از برادران با حسرت به شکلهای دیگر زندگی مذهبی که سازمان یافته تر، پر قدرت تر و شکیل تر هستند نگاه می کنند. آنها مایلند که ما این چیزها را با شرایط خود انطباق دهیم. من می ترسم که آنها فقط به این علت که از سایرین کمتر جلوه نکنند گرایش به چنین کارهایی داشته باشند. و اما در مورد خودم، من با این شکلهای زندگی مذهبی که کلیسای مقدس تأیید می نماید مخالفتی ندارم. اما خداوند مرا نخوانده تا نظامی قدرتمند، یا یک دانشگاه یا ماشینی جنگی بر علیه نوآوران پایه گذاری کنم. یک نظام توانا هدف مشخصی دارد و کاری برای انجام دادن یا برای دفاع کردن، و در نتیجه خود را سازمان دهی می کند چون باید قوی باشد تا مفید واقع شود. ولی خدا از ما برادران کوچک نخواسته که کاری انجام دهیم یا اصلاحاتی صورت دهیم یا حتی از چیزهایی در کلیسای مقدس دفاع کنیم. خود او بر من آشکار کرده که ما باید بر اساس انجیل مقدس زندگی کنیم. بله، به سادگی زندگی کنیم. همین را انجام دهیم ولی زندگی پُری داشته باشیم و فروتنی و فقر خداوند عیسی مسیح والا را دنبال نماییم، هرگونه میل به تملک، نگرانی جا و مکان، اعتبارمان و حتی تمایلات بخصوص را کنار بگذاریم. من در این زمستان، در طول دوره استراحتم در کوهستان بسیار به این موضوع فکر کردم و برایم به خوبی روشن شد که این نوع زندگی کردن بر اساس انجیل به گونه ای است که نمی توانیم هیچ یک از اصول سازمان دهی سایر نظامها را در موردش به کار ببریم مگر آن که با یک ضربه همه چیز را خراب کنیم. این روش زندگی را نمی توان از بیرون شکل داد و یا منظم نمود. زندگی به روش انجیل اگر به این شکل باشد باید آزادانه به بیرون بتراود و خود قانون خود را بیان نماید. بعضی از برادران قانون دقیقتر و مشخص تری را

تا وقت حصاد با هم نمو کنند. خدا در ترسها، غرور و بی صبری ما سهیم نمی شود. او صبر کردن را می داند، درست همان گونه که سزاوار خداست، همان گونه که یک پدر بی نهایت خوب می داند. او صبور و رحیم است و همیشه امیدوار، حتی تا به آخر. تلهای زباله ای که در مزرعه وی روی هم انباشته شده اند برای او اهمیت چندانی ندارند، البته در صورتی که در پایان کار میزان گندمهایی که برداشت می کند بیش از کرکاسها باشد. برای ما تصور این که روزی کرکاسها بتوانند به گندمهایی با دانه های زرد و آجری تبدیل شوند دشوار است. روستائیان به ما خواهند گفت که هرگز چنین تغییر و تحولاتی در مزرعه خودشان ندیده اند. ولی خدا که به ظاهر نمی نگرد می داند که در زمان رحمتش، خواهد توانست قلب انسانها را عوض کند.

برای همه موجودات زمانی وجود دارد. ولی این زمان برای همه یکسان نیست، زمان اشیاء و حیوانات یکی نیست و زمان حیوانات و انسان نیز با هم تفاوت دارد. و رای همه چیز و متفاوت از هر چیز، زمان خداست که همه موجودات را دربر می گیرد و از زمان ایشان سبقت می جوید. قلب خدا با همان ضربان قلب ما نمی تپد. قلب او ضربان خاص خود را دارد، ضربان رحمت جاودانه او که بر تمام قرون گسترده شده و هرگز کهنه نمی شود. ورود به این زمان الهی برای ما کار دشواری است. با این حال فقط در آنجاست که ما می توانیم آرامش بیابیم».

- بله، خواهر کلر حق با شماست. اضطراب و بی صبری من ریشه ای انسانی دارد، به خوبی می فهمم. اما من هنوز خدا را کشف نکرده ام. هنوز در زمان خدا زندگی نمی کنم».

کلر پرسید: «چه کسی می تواند ادعا کند که در زمان خدا زندگی می کند؟ برای این کار باید قلب خدائی داشت».

فرانسیس مجدداً گفت: «بدون شک سر حکمت در این است که ما یاد

صحبت می کرد از خود می پرسید که چگونه می تواند دست او را بگیرد و دوباره در مسیر سلامتی قرارش دهد.

فرانسیس که کاملاً تحت تأثیر موضوع صحبتش قرار گرفته بود دیگر سوزش چشم و معده اش را حس نمی کرد. او احساس می کرد دوباره دارد زندگی می کند. تمام دردهایش توسط اشتیاقی جانبخش تسکین یافته بود. در آن هنگام داوطلبانه می خواست همه زمین را زیر پا بگذارد تا ببیند که اراده خداوند در مورد او چگونه تحقق می یابد. او نیروی جسمانی خود را به حساب نمی آورد، چرا که قوای بدنی اش دیگر تقویت کننده شعله ای که وی را می سوزاند نبود. همانطور که حرف می زد ناگهان احساس کرد که خستگی شدیدی بر وی مستولی شده است و همزمان در جان خود نیز احساس کوفتگی کرد و پروانه های سیاه دوباره جلوی چشمانش به پرواز درآمدند. بعد از لحظه ای سکوت ادامه داد: «افسوس! من مثل پدری هستم که فرزندان طردش کرده باشند. آنها نیز دیگر مرا نمی شناسند. آنها با دیدن من قرمز می شوند، از سادگی من شرمند می گردند. کاش خداوند بر من ترحم نماید، خواهر کلر!»

کلر به آرامی پاسخ داد: «همه فرزندان شما را طرد کرده اند ولی خدا دستتان را گرفته است».

فرانسیس آهی دردناک کشید و گفت: «خدا! حالا وقتی در تنهایی به حضور او می روم می ترسم و می لرزم. ای کاش می دانستم چه باید بکنم!» کلر مجدداً گفت: «شاید کاری نباید کرد». لحظاتی سکوت برقرار شد و سپس کلر مجدداً گفت: «شما می دانید که خداوند در انجیل چه گفته است: ملکوت خدا مردی را ماند که به جهت بذر پاشیدن بیرون رفت... گندمها روئیدند ولی کرکاسها نیز در میان آنها. خادمین آن مرد آمده از وی پرسیدند آیا لازم است که کرکاسها را با جد و جهد بکنند. فرمود: نی، مبادا وقت جمع کردن کرکاس گندم را با آنها برکنید، بگذارید که هر دو

دستها برخاست و ناقوسی با صدای رسا شروع به نواختن کرد.

فرانسیس دوباره گفت: «آینده این خانواده مذهبی که خدا به من سپرده است مسلماً چنان کار عظیمی است که فقط بستگی به من ندارد و نباید آن قدر خود را با آن مشغول سازم که مضطرب شوم. این کار، به ویژه، کار خدا هم هست. شما خوب گفتید اما دعا کنید تا بدر این کلام مانند بذر سلامتی در قلب من کاشته شود».

فرانسیس چند روزی در سن دامیین ماند و به کمک مراقبتهای کلر کمی نیرو گرفت. در آرامش این دیر و نور ملایم امبری، به نظر می رسید که فرانسیس به نگرانیها و تشویشهایش مرخصی داده است. او با خوشحالی به آواز پرندگان گوش می کرد و با نگاهش آنها را در آسمان لاجوردی پهناور و عمیق که در آن گم می شدند تعقیب می نمود. شب، در کلبه انتهای باغ، لحظات بی خوابی را با تماشای ستارگان از پنجره، سپری می کرد. هرگز ستارگان تا این حد به نظرش زیبا نرسیده بودند. احساس می کرد که این اولین باری است که آنها را کشف می کند. آنها در سکوت سنگین شبانه با افتخار می درخشیدند. هیچ چیز آنها را مشوش نمی ساخت. آنها بدون شک به زمان خدا تعلق داشتند. آنها نه اراده ای داشتند و نه حرکتی مختص به خودشان بلکه به سادگی از آهنگ خدا پیروی می کردند و به همین خاطر بود که هیچ چیز آنها را مشوش نمی ساخت. آنها در آرامش خدا به سر می بردند.

با این حال فرانسیس به فکر بازگشت به دیر بود. او به برادرانش فکر می کرد که در آن بالا ترکشان کرده بود. مخصوصاً به برادر روفن که در خطر بزرگی قرار داشت. حالا دیگر عید قیام نزدیک بود. او عجله داشت که به دیر باز گردد و مسیح قیام کرده را به اتفاق سایر برادران پرستش نماید.

هنگام بازگشت کلر به فرانسیس گفت: «آیا لطفی در حق ما می کنید؟ البته زحمت کوچکی است. پائیز گذشته، خواهران تخم گلها را جمع آوری

بگیریم چگونه در وقت خدا زندگی کنیم».

کلر افزود: «سرچشمه آرامشی عظیم».

مجدداً برای لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس کلر ادامه داد: «من فکر می کنم که اگر یکی از خواهران این اجتماع خود را به خاطر شکستن وسیله ای، در اثر حواس پرتی یا بی دست و پایی، مورد سرزنش قرار دهد مسلماً من به او گوشزد خواهم کرد و مجازاتی هم برای او تعیین خواهم نمود، درست همان طور که معمول است، اما اگر به من بگویند که صومعه را به آتش کشیده و همه و یا تقریباً همه چیز سوخته است فکر می کنم که در آن لحظه حرفی برای گفتن به او نخواهم داشت، چون خود را در مقابل واقعه ای می بینم که فوق طاقت من است. ویرانی صومعه آن قدر اتفاق بزرگی است که نمی توانم از آن عمیقاً مضطرب شوم. آن چه که خدا ساخته است نمی تواند بنا به میل و یا هوس یک مخلوق سرپا بایستد، بلکه به شکل دیگری مستحکم می باشد».

فرانسیس آهی کشید و گفت: «آه! اگر من ایمانی به اندازه دانه خردل می داشتم!»

کلر افزود: «به این کوه می گفتید از این جا به آن جا منتقل شو و چنین می شد».

فرانسیس با تأیید این مطلب گفت: «بله، همین طور است. اما در حال حاضر، من مثل یک نابینا شده ام که باید کسی دستم را بگیرد و راه ببرد».

کلر پاسخ داد: «وقتی خدا را می بینیم، دیگر نابینا نیستیم».

فرانسیس گفت: «افسوس. من در شب خودم کورمال کورمال پیش می روم و چیزی نمی بینم».

- «ولی علی رغم همه چیز خدا شما را هدایت می کند».

- «بله، این طور فکر می کنم».

آواز پرندگان از باغ به گوش می رسید. صدای عرعر الاغی از دور

مختص خود زیست کند. او از آن هنگام به بعد دیگر روی آسایش ندیده است، بلکه فقط کسالت، اضطراب و شتابیدن به سوی مرگ را شناخته است.

راهی که فرانسیس و لئون در پیش گرفته بودند با راهی که روستائیان کوهستان و هیزم شکنان اطراف با گاریهایشان از آن عبور می کردند در جایی با هم تلاقی می کرد. و درست در همین موقع آنها با پسر جوانی برخورد نمودند که در کنار دو گاو سفیدی که به ارا به ای بسته شده بودند راه می رفت. این جوان تپل، با رنگ و روئی قرمز و نگاهی کودکانه که پائولو نام داشت در روستای دور افتاده ای زندگی می کرد که برادران غالباً برای جمع آوری صدقات به آن جا نیز می رفتند. او جوان شجاعی بود که نسبت به برادران اخلاص داشت اما گاهی بیش از حد مشروب می خورد. در خانه آنها زنش مراقب دانه ها بود چون در این کار مهارت داشت. همچنین هر وقت فرصتی برای رفتن به دهکده دست می داد او با اشتیاق فراوان می رفت درست مثل این که به مهمانی می رود. پائولو با دیدن دو برادر فریاد برآورد:

- «صبح بخیر»!

لئون که فوراً او را شناخته بود جواب داد: «صبح تو هم بخیر»!
مرد روستایی در حالی که ارا به را از حرکت باز می داشت گفت: «برایم همیشه مایه خوشحالی است که «برادری» را ملاقات کنم».

لئون پرسید: «داری به دهکده می روی، پائولو»؟

مرد روستایی در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت گفت: «بله، باید بروم. گاوهایم باید نعل شوند و گاریم هم احتیاج به تعمیر دارد» و سپس با حالتی حاکی از خوشحالی و هوشیاری افزود: «خودم هم به یک پیمانانه شراب خوب نیاز دارم».

بیان ساده و ساده لوحی این شخصیت فرانسیس را به خنده واداشت.

کرده اند، اینها گلهای بسیار زیبایی هستند و خیلی راحت رشد می کنند. این تخمها را با خود ببرید و آن بالا در کوهستان بکارید.
کلر می دانست که فرانسیس خیلی گلها را دوست دارد و فکر می کرد که این کار به او کمک خواهد کرد تا گیاهان تلخ را از قلب خود بیرون کند.
فرانسیس بسته تخم گلها را گرفت و گفت: «متشکرم، خیلی به من لطف می کنید. آنها را خواهم کاشت». و به همراه لئون از کلر و سایر خواهران اجازه مرخصی گرفت.

راه بازگشت به نظر فرانسیس کوتاهتر می رسید. او با قدمهایی چابک گام برمی داشت. به طرزی نامشهود چیزی در وجودش به جنبش درآمده بود. بدون شک او باز هم رنج خواهد کشید ولی نه به همان شکل. از تلخی رنج او کاسته شده بود. او در راه اغلب به یاد گفته کلر می افتاد: «ویرانی صومعه، آن قدر اتفاق بزرگی است که نمی توانم از آن عمیقاً مضطرب شوم». این حرف آرامش خفیفی به دل او می بخشید.

بعد از پیمودن مسافتی طولانی، فرانسیس و لئون جاده را ترک نموده و راه باریکی را که از زیر درختان بلوط و آتش روبه بالا، به سوی دیر می رفت پیش گرفتند. بهار همه چیز را شکوفا کرده بود. درختان بزرگ برگهای تازه خود را باز کرده بودند و روی سبزینه ملایم و طلائی برگها اشعه آفتاب در میان آواز پرندگان بازی می کرد. از خاک نمناک و نیم گرم زیر درختان رایحه خزه ها، برگهای خشک و بنفشه های پرگل به مشام می رسید. گلهای کوچک پنجه مریم قرمز دسته دسته در هر جا پراکنده بودند. تمام اینها نیز بدون شک در زمان خدا زندگی و استراحت می کردند، یعنی در زمان ریشه ها. زمین با زندگی رازگونه اش از این زمان جدا نشده بود. درختان جنگل برگهایشان با نفخه خدا شکوفا می شد، درست مثل نخستین روزهای خلقت. با همان لرزشهای خفیف. فقط انسان است که از زمان ریشه ها خارج شده است. او مایل بود، راه خود را ترسیم نماید و در زمان

آسمان آبی راست قامت ایستاده بود. در اطراف آن، دره های کوچک پوشیده از درختان زیتون به راههای سرسبزی شباهت داشتند که میان دامنه های خشک کوهستان به هم فشرده شده بودند. در این سو و آن سو باغچه های گل نرگس زرد درست مثل لکه های طلا زیر آفتاب می درخشیدند. اندکی دورتر، رشته کوهها در آسمان لاجوردی قد برافراشته و جلوی افق را گرفته بودند.

فرانسیس ناگهان فریاد برآورد: «چقدر زیباست! تا چند روز دیگر جلال خداوند قیام کرده بر تمام اینها خواهد درخشید. برادر لئون آیا صدای زمزمه عظیم تمامی خلقت را نمی شنوی که در اعماق خود، خویشتن را برای سرآیدن سرود عید قیام آماده می کند؟»



- «خیلی خوب! پائولو، حداقل با صداقت هستی. یک پیمانۀ شراب خوب که به تو آزاری نمی رساند. ولی مواظب باش! عاقل باش! نباید زیاده روی کنی.»

مرد روستایی با ساده دلی می خندید. ناگهان در حالی که به فرانسیس خیره شده بود حالت بدی به خود گرفت و پرسید: «ولی آیا تو برادر فرانسیس نیستی؟ برادران دیر که به دنبال صدقه نزد ما آمده بودند گفتند که تو در حال حاضر آن بالا با آنها در کوهستان زندگی می کنی.»

فرانسیس به سادگی جواب داد: «بله، درست است.»

مرد روستایی در حالی که دوستانه به شانه او می زد با لحنی محرمانه گفت: «سعی کن همان قدر خوب باشی که در موردت می گویند! خیلیها به تو اعتماد کرده اند و نباید آنها را مأیوس کنی.»

فرانسیس گفت: «پائولو، فقط خدا نیکوست. من از نظر خودم یک گناهکار بیشتر نیستم. دوست عزیز خوب گوش کن: اگر پست ترین افراد به اندازه من برکت دریافت کرده بود از نظر تقدس صدها ذراع از من سبقت جسته بود.»

روستایی به شوخی گفت: «آیا من هم می توانم شخصی مقدس بشوم؟»
- «البته، پائولو. تو نیز محبوب خدا هستی، درست مثل من. فقط کافی است که به این محبت اعتقاد بیایی تا ببینی که قلبت عوض می شود.»
روستایی جواب داد: «آه، چقدر ما از این چیزها دور هستیم. شما باید بیشتر به دیدن ما بیائید. ما به ملاقات با شما احتیاج داریم. خوب! به امید دیدار، البته امیدوارم.»

و با یک دست ضربه ای روی کفل گاوهایش زد و دست دیگرش را برای خداحافظی با برادران تکان داد. فرانسیس و لئون بزودی به نوک اولین تپه رسیدند و از آن جا کوه کوچک که حالا سرسبزی خود را به دست آورده بود ناگهان در مقابلشان ظاهر شد. او در روشنایی آفتاب و زیر

فرانسیس هنگامی که از این موضوع آگاه شد بی نهایت ناراحت گردید و بلافاصله برادر سیلوستر را نزد روفن فرستاد تا او را برای آمدن متقاعد سازد. ولی او در رد دعوت پافشاری کرد.

در نتیجه آنها مجبور شدند آئین عشای ربانی را بدون حضور او برپا دارند. با این حال غیبت او فرانسیس را آزار می داد. قبل از برگزاری راز قربانی مقدس سومین برادر را به تعجیل نزد وی فرستاد.

– «لااقل برو و به او بگو تا بیاید بدن مسیح را ببیند!»

ولی روفن درست مثل صخره ای که در دل آن فرو رفته بود، از جایش تکان نخورد. فرانسیس بعد از مشارکت در حالی که دیگر نمی توانست این ناراحتی خود را تحمل کند به گوشه ای رفت تا بگریزد.

او با ناله گفت: «ای خداوند تا به کی خواهی گذاشت این گوسفند ساده ام سرگردان بماند؟»

سپس ناگهان از جا برخاست و خود به استراحتگاه روفن رفت. روفن با دیدن پیکر فرانسیس یکه خورد ولی حرکتی نکرد.

– «برادر روفن چرا این درد بزرگ را برایم به وجود آوردی؟ سه بار تو را خواندم ولی هر بار از آمدن سر باز زدی! آن هم در چنین روزی! چرا؟ آخر بگو، چرا؟»

لحن صحبت عاری از ملامت بود و حالت نگرانی یک مادر را داشت که تمام وجود در آن لحظه متمایل به روفن بود. فرانسیس در حالی که نفسش را حبس کرده بود با نگرانی کوچکترین تغییر حالت چهره برادرش را زیر نظر داشت. آیا برای آن که او در قلبش را بگشاید از کمکی دریغ کرده بود؟

روفن با لحنی آمیخته به خشونت و ناراحتی پاسخ داد: «به تو خواهم فهماند چرا. چون به نظرم پیروی از زندگی راهبان قدیم مطمئن تر از پیروی از هوسهای توست. اگر به تو گوش کنم از زندگی کردن با دعا محروم خواهم ماند. این درست همان چیزی است که قبلاً هم برایم اتفاق افتاده، موقعی

فصل هفتم چکاوکی روی مزارع شخم زده می خواند

هفته مقدس فرا رسیده بود. مسیحیان با شکوه و جلال راز مرگ و قیام خداوند را جشن می گرفتند. همه از کار باز ایستاده بودند، دعوای را ساکت می کردند. مردم آزادانه به امور پرستشی می پرداختند که جزئی از زندگی بود درست مثل کار و دعوا، البته کمی عمیق تر از آنها. آنها احتیاج داشتند که خود را در خون مسیح بشویند. این تقریباً نیازی جسمانی به دوباره تازه شدن، دوباره جوان شدن و دوباره احیاء شدن بود. حتی تا دورافتاده ترین روستاها و هر جا که کشیشی وجود داشت، زمین مسیحیان با ولع خون خداوند را می نوشید و اجازه می داد تا طهارتی نو و توانی تازه در او راه یابد. پس مسیحیت سرسبز می شد و بهاری نو را می شناخت.

در دیر نیز همه خود را برای برگزاری عید قیام آماده می ساختند. در آن جا هم مثل هر جای دیگر انسانها نیاز به نو شدن را تجربه می کردند. در پنج شنبه مقدس فرانسیس دوستانش را دعوت کرد تا با هم مراسم شام خداوند را برگزار نمایند. آنها در یک قربانی شریک می شدند و سپس در شامی برادرانه شرکت می کردند.

در هنگام دعوت فرانسیس به طور خاص به برادر روفن فکر می کرد. در تمام ایام روزه او خود را از اجتماع دور نگاه داشته بود. برادر لئون رفت تا او را از دعوت فرانسیس آگاه نماید.

روفن پاسخ داد: «به برادر فرانسیس بگو که من نخواهم آمد. در ضمن دیگر نمی خواهم او را پیروی کنم. می خواهم این جا تنها بمانم. مطمئناً به این ترتیب خود را بهتر از وقتی که هوسهای برادر فرانسیس را دنبال می کنم نجات خواهم داد. خدا خودش در این زمینه به من اطمینان داده است.»

بروز می داد. ولی همان فکر خود را داشت و نمی خواست از آن دست بردارد. از طرفی، مگر این فکر از جانب خدا نبود! پس می باید آن را تا به آخر دنبال می کرد. او از برادران اجازه مرخصی گرفت. در حالی که چهره اش تاریک و گرفته بود. فرانسیس او را که دور می شد نگاه می کرد، بدون این که حرفی بزند. او را بانگه دنبال می کرد به امید آن که شاید در آخرین لحظه به پشت سر خود نظری بیفکند. اگر روفن در آن لحظه برمی گشت می دید که دو بازو برای او از هم گشوده شده اند. دو بازوی وسیع که او را تا درون سرگردانیهایش همراهی می کردند و از او حمایت می نمودند. ولی روفن از نظرها پنهان شد. فرانسیس باز هم مدت مدیدی به آن جا چشم دوخت. سپس بازوانش که از غصه سنگین شده بودند به دو طرفش افتادند. او لحظه ای از این که توانسته بود روفن را به جمع برادران بازگرداند شاد شده بود ولی حالا می فهمید که این پیروزی تا چه اندازه ناپایدار بوده است. فرزندش به او پشت کرده بود و از او فرار می کرد. ولی برای چه مدت دیگر؟

فرانسیس در پای صخره ای نشست، فاخته ای در جنگل آواز می خواند. آفتاب طلایی و هوا کمی گرم بود، ولی فرانسیس آفتاب را نمی دید و صدای فاخته را نیز نمی شنید. او سردش بود و به برادر روفن و سایرین فکر می کرد. اگر برادر روفن که از نخستین همراهانش بود به این سادگی از او روی برگردانیده بود دیگر از انبوه برادرانی که او را به زور می شناختند توقع چه وفاداری می توانست داشته باشد؟ زخم جاننش که کلر مداوا کرد بار دیگر سر باز نموده بود و از آن خون می چکید. پانزده سال تلاش، مراقبت و تشویق برای دست یافتن به این! او بیهوده کار کرده بود. این یک شکست بود، شکستی سخت ولی او آن را ضربه ای بر افتخار خودش تلقی نمی کرد بلکه بر افتخار خدا، درست مثل توهینی نسبت به او. فردای آن روز، جمعه مقدس بود و فرانسیس می خواست در آن روز تنها

که مرا برای بشارت دادن به این سو و آن سو یا برای مراقبت از جذامیان می فرستادی. نه، این چیزی نیست که خداوند از من می خواهد. برکت شخصی من، دعا کردن در تنهایی است، دور از انسانها، دور از همه چیز». فرانسیس به او گفت: «ولی در روزی که خود خداوند با اشتیاق زیاد مایل بود فصیح را با برادرانش بخورد، تو نمی توانی ما را از لذت آمدن و غذا خوردن با هم محروم کنی».

– «قسم می خورم که لزومی نمی بینم. من ترجیح می دهم تنها بمانم، درست همان طور که خداوند به من یاد داده است».

فرانسیس به آرامی پاسخ داد: «خداوند در آنجائی است که برادرانت هستند. برادر روفن به خاطر محبت که خود خداوند است به تو التماس می کنم این لطف را در حق من بکن. همه برادرانت منتظرت هستند، آنها نمی توانند بدون تو شروع کنند».

روفن ناگهان از جای خود برخاست و گفت: «خیلی خوب! باشد. چون تا این حد اصرار داری می آیم» و غرغرکنان ادامه داد: «ولی طرح خودم را انکار نمی کنم. به محض این که بتوانم به این جا باز خواهیم گشت».

در طول شام فرانسیس خود را راحت نشان می داد. او روفن را نزد خود نشانده بود و بسیار دوستانه با او حرف می زد درست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده بود و درست مثل این که روفن نه تنها در جسم بلکه قلباً نیز در آن جا حضور داشت. اصلاً فکر این که به او درسی بدهد از ذهنش نگذشت. به علاوه، او هرگز به هیچکس درسی نداده بود. او بیش از حد از فقر خود آگاه و مخصوصاً بیش از حد ساده بود. حرفها و رفتارش از بیرون به او دیکته نمی شد. او عمیقاً زندگی می کرد، پُری حیات و نیکوئی از او به بیرون می تراوید آن هم بدون آن که از پیش در این مورد نقشه ای کشیده باشد. و آهنگ خاص خود را دنبال می نمود.

روفن از این پذیرائی تحت تاثیر قرار گرفت، حتی بیش از آنچه که

کجا پیش می رود. چگونه می توانست بداند؟ انسان فقط آن چیزهایی را که تجربه می کند می فهمد.

پیروی عیسی با پاهای برهنه، در حالی که تنها تن پوشی برتن است، بدون چوبدستی، بدون توشه راه مسلماً کار مهمی است. ولی اینها فقط یک شروع است، به راه افتادن است. باید او را تا به انتها دنبال نماییم و درست مثل او اجازه دهیم که خدا هدایتمان کند، آن هم از خلال ورطه ای از واگذاشته شدگیها، و در تنهایی بی رحم، طعم تلخ مرگ پسر انسان را بچشیم.

این جمعه مقدس بسیار خسته کننده بود و به نظر فرانسیس روزی بسیار طولانی می رسید، اما شب فرا رسید و آرامش خود را به همراه داشت، آرامشی عمیق درست مثل آرامشی که بعد از تمام شدن کار دشوار در مزارع شخم زده به تدریج برقرار می شود. زمین زیر و رو شده، شکاف خورده و دیگر هیچ مقاومتی از خود ندارد، بلکه منبسط و آرام بر بستر خویش آرمیده. خنکی شب به همین سرعت در آن نفوذ می کند و آن را اشباع می سازد. در بازگشت به دیر فرانسیس احساس می کند که این آرامش او را فرا گرفته و تسخیر می نماید. همه چیز به انتها رسیده بود، مسیح جان باخته بود. او خود را در از خودگذشتگی کامل به پدرش سپرده بود. او شکست را پذیرفته و زندگی اش به صورت یک انسان، افتخارات انسانی، درد و رنج بشری همگی از نظرش محو شده بودند و دیگر به حسابشان نمی آورد. فقط این واقعیت بی حد و مرز باقی مانده بود: «خدا وجود دارد». فقط همین اهمیت داشت، فقط همین کافی بود که: «خدا، خدا باشد». تمام وجود او در مقابل این حقیقت خم شده بود. او آن یکتا را پرستش کرده و در این پذیرش بلاشرط جان باخته بود. در این فقر شدید و پذیرش مطلق، و جلال خدا او را فرا گرفته بود.

در دوردستها، بالای کوهها، آفتاب به تدریج غروب می کرد. اشعه

باشد تا به رنج و درد عیسی بیندیشد. او برای این کار مکانی بکر را برگزیده بود که با موضوعی که جانش را فرا گرفته بود هماهنگی داشت. مشتاقانه برای ورود به احساسات خداوند، شروع به خواندن زمزموری نمود که عیسی بر بالای صلیب بر زبان آورده بود. با خواندن هر آیه قدری سکوت می کرد تا کلام خدا به اعماق وجودش نفوذ کند. او مانند همیشه در مقابل کلام خدا بی دفاع بود. او به کلام اجازه داد تا نزدش آید و تمام سنگینی خود را بر وی بیفکند. اما سرانجام کلام بود که هر بار او را بلند می کرد و با خود می برد. در حالی که این کلمات را به زبان می آورد: «الهی، الهی چرا مرا ترک کرده ای؟» بیش از هر زمان دیگر تحت تأثیر احساس درماندگی قرار گرفت که خود خداوند بیان کرده بود. او به طرز دردناکی تک و تنها بود. هرگز این سخنان را مثل حالا نفهمیده بود. آنها دیگر برایش بیگانه نبودند. ماهها بود که او به دنبال روی خداوند می گشت، ماهها بود که احساس می کرد خدا خود را از او و از نظامش پنهان نموده است. در حال حاضر، او تالم پسر را درک می کرد؛ غیبت پدر، احساس شکست و وقوع شوم و مبهم اتفاقاتی که انسان و اراده اش برای نیکوکاری در آن توسط قدرت نمائیهای تحمل ناپذیر رفته و خرد می شوند. کلام زمزمور به تدریج در فرانسیس نفوذ می کرد ولی او را در خود فرو نمی برد و او را در دردهایش محدود نمی ساخت، بلکه برعکس در دردهایش را به سوی دردهای مسیح می گشود. به نظر می رسید که تا به حال این دردها را از بیرون می نگریسته اما اکنون آن را از درون می دید و به صورت تجربه ای شخصی برایش درآمده بود. این بار لااقل کاملاً به شباهت مسیح درآمده بود. مدتها بود که می خواست خداوند را در همه چیز پیروی نماید. از هنگامی که توبه کرده بود دائماً برای این موضوع تلاش می نمود، ولی علی رغم تلاشهایش، در آن لحظه بود که آن را می دید، او هنوز هم به درستی نمی دانست شبیه خداوند شدن یعنی چه و این معنی تا

جان او مملو از آرامش و شادی بود و با خوشحالی قدم برمی داشت. راه رفتنش بیشتر شبیه رقصیدن بود. او به محلی رسیده بود که از آن جا تا دوردستهای مزارع را می شد از نظر گذرانید. و از آن جا بر تپه های مجاور و کمی دورتر بر افقی که بر آنها سایه می افکند کاملاً مسلط بود. فرانسیس لحظه ای برای تعمق در منظره درنگ کرد، روی یکی از تپه ها گله گاوی در هم فرو رفته بودند. البته آنها خیلی کوچک دیده می شدند، چه آن حیوانات و چه انسانهایی که در عقب آنها راه می رفتند. قاعدتاً سگها می باید در اطراف آنها در گردش باشند ولی به زحمت می شد آنها را تشخیص داد، فقط هنگامی که یکی از حیوانات زیاد از گله فاصله می گرفت توسط نیرویی نامرئی به سرعت برگردانده می شد. حتماً آن مرد فریاد می کرد و سگها پارس می نمودند ولی از این ارتفاع و از این فاصله نمی شد صدای آنها را شنید. صحنه صامت بود و به نظر می رسید که این منظره در زندگی ساکت طبیعت جریان می یافت و ذوب می شد. سهم تلاش انسان در این مجموعه به خوبی معلوم بود. سهمی بسیار کوچک و تقریباً بدون مفهوم. فرانسیس گفت:

- «تنها تو عظیمی» و دوباره به راه افتاد. روز داشت به پایان می رسید، مه آبخارهای کوچک را می پوشاند و ستاره ها در آسمان روشن می شدند. فرانسیس با خود فکر می کرد: «از ابتدا همین طور بوده است. از همان هنگام که شب اول به وجود آمد. این تصویر تداوم خداست». او به دیر نزدیک شده بود و لئون به استقبالش آمده گفت: «امشب به نظر خوشحال می رسی».

فرانسیس جواب داد: «امشب آسمان بزرگ و روشنی در من است که چکاوکی نامرئی در آن با سرگشتگی پیروزی خداوند را می سراید».

فرانسیس یک ساعت بعد، در حالی که در نمازخانه دیر زانو زده بود احساس کرد کسی آستینش را می کشد. سر برگرداند و چهره روفن را دید

خورشید بر جنگلی که فرانسیس از آن عبور می کرد می تابید و شعاعهای خیره کننده آن جنگل را درمی نوردید. درختان در بخاری از نور استحمام می کردند، آرامش عظیمی حاکم بود، هیچ صدائی به گوش نمی رسید. ساعات استراحت فرا رسیده بود.

فرانسیس زمزمه می کرد: «خدا هست و همین کافی است».

او طی مکاشفه ای به آسمان نگریست. ابری وجود نداشت و لاشخوری قرمز رنگ مشغول پرواز بود. به نظر می رسید پرواز آرام و تنهای او به زمین می گوید: «تنها خدا قادر مطلق است. او ابدی است. کافی است که خدا، خدا باشد».

فرانسیس در حالی که احساس می کرد روحش سبک تر شده، توانا و سبکبار درست مثل عقاب، تکرار کرد: «خدا هست و همین کافی است». این کلمات ساده او را با نوری عجیب پر می ساختند. آنها طنینی بی پایان برای او داشتند. فرانسیس گوش فرا داد، صدائی او را می خواند. صدائی که متعلق به انسان نبود و لحنی پر شفقت داشت. آن صدا با قلب وی حرف می زد:

- «ای مرد بیچاره! دریاب که من خدا هستم و دیگر هرگز مشوش مشو. آیا به این دلیل که تو را شبان گله ام کرده ام باید فراموش کنی که شبان اصلی من هستم؟ من تعمداً تو را برگزیده ام، ای مرد ساده دل، تا برای همه روشن باشد که آنچه من در تو به عمل می آورم از مهارت تو نیست بلکه فیض من می باشد. این من هستم که می خوانم. این من هستم که گله را نگه می دارم و آن را می چرانم. من خداوند و شبان هستم. این کار من است پس مشوش مباش».

فرانسیس با لحن ملایمی گفت: «خدا! خدا! تو حامی هستی، تو محافظ و مدافع هستی. ای خداوند عظیم و لایق پرستش. تو کفایت ما هستی. آمین. هلولوبا!»

فصل هشتم اگر می دانستیم چگونه پرستش کنیم

عید قیام با شادی در دیر جشن گرفته شد. برادر روفن راه اجتماع را بازیافته بود. او شکفته تر از هر زمان دیگر و برای خدمت مترصد بود. صبحها قبل از همه پائین می آمد تا ببرای ذخیره آب روزانه ه چشمه برود و آب بیاورد. او در کارهای آشپزخانه و امور متفرقه دیگر کمک می کرد، و حتی پیشنهاد می نمود که برای جمع آوری صدقات برود، امری که از جانب وی واقعاً خارق العاده بود. مانند مردی تبدیل شده به نظر می رسید. جو اجتماع کوچک به خاطر وجود او بازتر شده بود.

چهارشنبه بعد از عید قیام، برادر روفن فرانسیس را به کناری کشید و در قلب خود را به روی او باز کرد.

- پدر همان طور که گفته بودم به دیدنت آمده ام. من از بحران بسیار بدی خارج شده ام. البته حالا وضع خیلی بهتر است ولی متوجه شده ام که مفهوم دعوت الهی خود را کاملاً از دست داده ام.

مثل کسی که حرف زیادی برای گفتن داشته باشد آهی کشید و نمی دانست از کجا باید شروع کند. دو برادر زیر درخت سروی که با دیر فاصله چندانی نداشتند به آرامی قدم می زدند، روی فرش ضخیمی از برگهای سوزنی خشک پیش می رفتند. هوا لطیف بود و بوی صمغ به مشام می رسید. فرانسیس گفت:

- «همین جا بنشینیم. این طوری صحبت کردن آسان تر است».

آنها روی زمین نشستند و روفن شروع به تعریف کرد: «از زمانی که نزد تو آمدم تا مرا در زمره برادران بپذیری تاکنون دوازده سالی می گذرد، اشتیاق به زندگی کردن بر حسب انجیل مقدس مرا به دنبال خود می کشید

که به سمت او خم شده بود. فرانسیس با خوشحالی گفت: «آه! برادر روفن!»!

روفن با لبخندی گفت: «شب به خیر پدر. باید با تو حرف بزنم. البته نه حالا اگر مایل باشی چند روز دیگر».

فرانسیس جواب داد: «هر وقت که بخواهی. می دانی که من همیشه این جا هستم ولی برادر روفن به نظر می رسد که خوشحالی ات را دوباره به دست آورده ای!»!

- «بله، پدر. می خواستم از همین امشب، بی آن که انتظار بیشتری بکشم این را به تو بگویم ولی مابقی را بعداً خواهم گفت».

فرانسیس در حالی که جستی زده و برمی خاست فریاد برآورد: «خدا را سپاس باد!»! و او را در آغوش کشید.



به سبک انجیل همین است. و با این روحیه وارد نظام شدم. سالها گذشت و چون من استعداد و عظمت نداشتم غالباً می دیدم که تا حد انجام این وظایفی که به نظرم پست و حقیر می آمد نزول کرده ام، چون این کارها وظیفه ام بود و مجبور بودم آنها را انجام دهم. خودم را به زور فروتن می ساختم و همین باعث شده بود که واقعاً حقیر و پست شوم. آنچه می بایست پیش آید اتفاق افتاد. طبیعتاً به این فکر افتادم که برادران دیگر، آنهایی که برای موعظه کردن می رفتند من را مستخدم خودشان می دانستند. این احساس هنگامی در من قوت گرفت که برادرانی جوان تر از من وارد نظام شدند و آنها نیز برای موعظه رفتند در حالی که مراقبت از امور مادی اجتماع را به من می سپردند. اگر یکی از ایشان توجهی به کار من می کرد و یا تقاضایی را بیان می داشت من مشوش و عصبانی می شدم، چیزی نمی گفتم ولی در درون می جوشیدم. بعد از هر ضربه آرام می گرفتم و از نو شروع می کردم. خود را اندکی فروتن تر می ساختم اما باز هم از روی اجبار.

بدین ترتیب همه کارها را بر حسب اجبار انجام می دادم و فکر می کردم که زندگی مذهبی همین است. اما این لباس نامناسبی بود که به زور سعی می کردم آن را بر تن کنم بی آن که بتوانم در آن بمانم. به محض آن که می توانستم خود را از دستش خلاص می کردم. زندگی من، زندگی واقعی من جای دیگری بود. در آن جایی که خودم را در آن می یافتم. در واقع هر روز عجله داشتم که این کارهای پست را به اتمام برسانم و به انزوا پناه برم. در آن جا بود که خود را دوباره صاحب خود می یافتم و از نو زنده می شدم. سپس باز هم وظایفم شروع می شد، باز هم یک بار دیگر خود را مجبور می ساختم که خدمتکار برادرانم شوم.

ولی انسان خود را با این روش فرسوده می سازد، ادامه دادن به این شکل چقدر احمقانه است. قلبم در آنچه که به عنوان وظیفه انجام می دادم

و می دیدم که تو هم همانطور زندگی می کنی. من در آن موقع بسیار با صداقت بودم و می خواستم حقیقتاً انجیل را پیروی کنم. اولین سالها را در مشارکت برادرانه بدون مشکلات زیادی سپری نمودم و با غیرت به هر کاری که به نظرم می رسید این زندگی جدید را برایم به همراه می آورد، دست می زدم.

ولی در اعماق وجودم، بدون آن که بدانم، طرز فکری را حمل می کردم که بر مبنای انجیل نبود. تو می دانی که من در چه محیطی بزرگ شده ام. من از یک خانواده اشرافی هستم و با تمام حساسیتم، با آموزشهایی که یافته ام و با تمام سلولهای زنده وجودم متعلق به آن محیط می باشم. من بر حسب آن محیط احساس می کردم و قضاوت می نمودم، بر اساس معیارهایی که در آن محیط محترم شمرده می شوند. با آمدن به سوی تو و خو گرفتن به زندگی بی نهایت متواضعانه و حقیرانه تو فکر می کردم که تمام این معیارها را انکار نموده ام و برای خداوند حقیقتاً خود را باخته ام.

این واقعیت داشت ولی فقط در ظاهر. من فقط نحوه زندگی و کارم را عوض کرده بودم و این تغییرات برای من عظیم بود، اما در اعماق وجودم بدون آن که متوجه باشم، قسمت عمده ای از نفس خود را حفظ کرده بودم، مهمترین قسمت آن را. من طرز فکر قدیمی ام را حفظ کرده بودم، یعنی طرز فکر محیطم را. در مورد مردم و اتفاقات بر حسب آنچه که در خانواده ام دیده بودم قضاوت می کردم. در قصر پدرم، گشودن در به روی مدعوین، کارهای آشپزخانه و خدمات دیگر، همه وظیفه مستخدمین بود. هنگامی که جزو برادران کوچک شدم هنوز فکر می کردم که انجام وظایفی مانند درباری، آشپزی، جمع آوری صدقات، یا مراقبت از جذامیان یعنی تنزل به شرایطی پست. علی رغم این موضوع، همه مسؤولیتها را با طیب خاطر می پذیرفتم، دقیقاً به این خاطر که خودم را فروتن سازم و فروتن شدن به این شکل نکته غرورآفرینی برای من بود. فکر می کردم که فروتنی

می دهد و عزیزش می دارد، پس ما چه اندازه بیشتر می باید برادرانمان در روح را خوراک دهیم و عزیزشان بداریم. من بارها شنیده بودم که این حرف را می گفتی ولی توجهی به آن نکرده بودم و حقیقتش را بگویم آن را نفهمیده بودم. این بار این سخنان برایم مفهوم پیدا کردند و شگفت زده شدم و هنگامی که به حجره ام بازگشتم مدت ها در مورد آنها فکر کردم.

به خودم می گفتم در خانواده ای که پیشخدمتی وجود ندارد و همه چیز روال طبیعی خود را دارد، خود مادر است که آشپزی می کند، غذا را می کشد، به امور خانه رسیدگی می کند و در هر لحظه در زحمت است و این خیلی به نظرش طبیعی است و خود را آسیب دیده نمی داند و فکر نمی کند که به طبقه پست تری تنزل کرده است. او خود را مستخدم نمی داند و فرزندانش را دوست دارد همچنین شوهرش را. سرعت عمل او هم به دلیل همین احساس علاقه اوست. گاهی پیش می آید که خسته می شود حتی بسیار خسته ولی طغیان نمی کند. من به خانواده ای فکر می کردم که شرایط خیلی خوبی نداشتند و این امکان برایم پیش آمده بود تا از نزدیک آنها را بشناسم، در این خانواده مادر علی رغم همه سختیهای کار از آرامش و خوشبختی در میان خستگیهایش می درخشید.

بنابراین به وضوح دیدم که راه اشتباهی را در پیش گرفته ام و خود را به دست طرز فکری سپرده ام که مبنای انجیلی ندارد و نفرت من از همین جا شروع شده بود. چون مشغله ام عوض شده بود فکر می کردم که دنیا را ترک گفته ام اما فراموش کرده بودم که باید نفس خودم را نیز عوض کنم. این زمان از نظر من لحظه زیر و روشن شدن کامل دیدگاهم بود و من دیگر برای بهره برداری از نوری که به من داده شده بود تأمل نکردم. بلافاصله به خدمت برادران شتافتم و از آن موقع روشنایی در من توسعه بیشتری یافته، همچنین آرامش. من در حال حاضر خود را مثل پرنده ای که از قفس فرار کرده باشد آزاد و سبک احساس می کنم».

نبود، درست مثل یک محکوم به اعمال شاقه بودم که وزنه ای را که به پایش بسته شده به همراه می کشد. اشتهایم به غذا و خوابم کم شده بود، روز را با خستگی شروع می کردم و به همه برادران چنگ می انداختم. در هر یک از ایشان اربابی را می دیدم که من برده اش بودم. حس می کردم ارزشم را از دست داده ام و این مرا به عصبیان وامی داشت، دیگر نمی توانستم کسی را تحمل کنم و سرانجام نسبت به همه در درونم احساس طغیان داشتم. در نتیجه، در کمال ساده دلی صادقانه فکر کردم که خداوند مرا فقط در انزوای کامل برای خود می خواهد. در این زمان بود که از تو اجازه خواستم تا به این دیر بیایم، در این جا هم بحران وحشتناکی که خودت بهتر می دانی رخ داد».

فرانسیس با لحنی آرام به او گفت: «از حرفهای تو تعجب نمی کنم. آیا روزی را که علی رغم میل باطنی ات تو را فرستادم تا موعظه کنی به یاد داری؟ می خواستم تو را از خودت بیرون بکشم، از این انزوایی که احساس می کردم خود را در آن بسته ای».

- «بله پدر به خاطر دارم، ولی در آن زمان نمی فهمیدم. خیلی عجیب است که چطور حالا همه چیز برایم روشن می شود».

فرانسیس جواب داد: «خدا به تو ترحم نموده است، و به وقتش به همین ترتیب به هر یک از ما ترحم می نماید. در لحظاتی که ما کمترین توقع را داریم رحمت او را تجربه می کنیم، او خود را به این صورت به ما می شناساند. درست مثل باران که گردوغبار جاده را فرو می نشاند».

روفن با دقت پاسخ داد: «بله حقیقت دارد، من احساس می کنم که دارم زندگی تازه ای را شروع می کنم».

فرانسیس پرسید: «ولی چگونه خدا چشمانت را گشود»؟

- «پنج شنبه مقدس هنگامی که غذا می خوردیم برادری بر حسب اتفاق یکی از گفته های تو را یادآوری کرد که اگر مادر جسمانی پسرش را غذا

همین خاطر تا این اندازه شایع می باشد، با این حال علامتی وجود دارد که می تواند آنها را آشکار کند».

روفن پرسید: «چه علامتی»؟

فرانسیس پاسخ داد: «تشویش و تکدر جان. هنگامی که آبی کدر می شود نشان می دهد که پاک نیست. در مورد انسان هم همین طور است. انسانی که کدورتها بر او تسلط یافته اند نشان می دهد که سرچشمه ای که اعمالش از آن الهام یافته اند پاک نیست و ناخالصیهایی دارد. چنین شخصی عمیقاً توسط چیز دیگری غیر از روح خدا کشیده می شود. تا زمانی که یک شخص همه آن چیزهایی را که آرزو دارد، می یابد نمی تواند بفهمد آیا واقعاً این روح خداست که او را هدایت می کند یا نه. خیلی ساده است که اهدافمان را تا بلندای پاکدامنی بالا ببریم و خویشتن را در زیر سربوشی از اهداف شریف که جلب رضایت می نمایند بجوئیم. این کار را مطلقاً به صورت ناخودآگاه می توان انجام داد. اما زمانی می رسد که دروغهایی که بدین نحو به خود گفته ایم با مخالفتهای لفظی و یا عملی روبرو می شود و در این موقع است که نقاب از چهره انسان برمی افتد، مشوش و عصبانی می شود. در پس مرد «روحانی» که شخصیتی اکتسابی بود، انسان «نفسانی» ظاهر می شود، موجود زنده ای که چنگالهایش را برای دفاع از خود تیز کرده است. این تکدر خاطر و تهاجم نشان می دهد که انسان توسط نیرویی دیگر به غیر از روح خدا کشیده می شده است».

ناقوس کلیسا به صدا درآمد. وقت نیایش بود. فرانسیس و روفن ه سوی کلیسای کوچک به راه افتادند. آنها مانند مردانی آزاد به آرامی به آن سو گام برمی داشتند؛ ناگهان فرانسیس بازوی روفن را گرفته و او را متوقف ساخت.

- «گوش کن برادر، باید چیزی به تو بگویم».

او لحظه ای سکوت کرد و به زمین خیره شد. به نظر می رسید تردید

فرانسیس به او گفت: «می توانی خدا را شکر کنی. آنچه که پشت سر گذاشتی در حقیقت تجربه ای است. حالا می دانی که یک برادر کوچک چه مفهومی دارد، یک فقیر، بنا به آنچه در انجیل آمده است؛ مردی که آزادانه از اعمال هرگونه قدرت و از هر نوع تسلط بر دیگران سر باز زده و با این حال روح بندگی را نیافته بلکه والاترین روحها، یعنی روح خداوند را یافته است.

این راه دشواری است و افراد کمی آن را می یابند، این برکت است برکت عظیمی که خداوند به تو داده است.

ببین، فقط رؤسای این دنیا هستند که توسط میل به قدرت و تسلط هدایت می شوند. خادمانی هم که آزادانه شرایط خدمت خود را نمی پذیرند همین طور هستند. در نتیجه این شرایط یوغ سنگینی می شود که انسان را خورد می کند و او را به مکیدن نفرت وامی دارد. چنین یوغی مسلماً یوغ خدا نیست.

فقیر بودن بنا به آنچه در انجیل آمده فقط وادار کردن خود به انجام آنچه آخرین، یعنی غلام، انجام می دهد نیست بلکه انجام آن با تمام جان ما و با کمک روح خداوند است. این همه چیز را عوض می کند، جایی که روح خداوند هست قلب انسان تلخ نمی شود و جایی برای نفرت وجود ندارد. هنگامی که هنوز در دنیا بودم مراقبت از جذامیان آخرین کاری بود که می خواستم انجام دهم. ولی خدا به من رحم کرد. او خودش مرا به میان ایشان هدایت کرد و من نسبت به آنها دلسوزی کردم. هنگامی که از نزدشان باز می گشتم آنچه که به نظر تلخ می رسید به شیرینی جان و جسم مبدل شده بود. روح خدا، روحی تلخ نیست بلکه شیرین و شاد است».

روفن گفت: «تجربه ای که پشت سر گذاشته ام به من آموخت که داشتن خیالات واهی در مورد خودمان تا چقدر آسان است و چگونه انسان می تواند بی شرمانه محرکات طبیعت خود را با الهامات خدا اشتباه کند».

فرانسیس گفت: «بله، داشتن خیالات واهی بسیار ساده است و به

فصل نهم

هیچ چیز را نباید حقیر شمرد

در دیر، دست یافتن فرانسیس به آرامش مجدد از نظر هیچ یک از برادران مخفی نماند. با این حال هر یک از آنها احساس می کرد که این آرامش ناراحتی قلبی پدر را از بین نبرده بلکه فقط چهره آن را تغییر داده است. فرانسیس دیگر مردی از پا در آمده به نظر نمی رسید. چهره اش مجدداً به طرز اعجاب انگیزی باز شده بود و می درخشید. در طول روز اکثراً صدای آوازش به گوش می رسید، اما از نظر آنها او هم مردی بود که از مهلکه ای رسته و تا حدی که انسانی ممکن است به خدا نزدیک شود و نمیرد به او تقرب جسته، و در شب به تنهایی با فرشته ای جنگیده و پیروز شده بود. او اینک به برادرانش باز پس داده شده ولی نشانی اسرارآمیز از این نبرد نابرابر بر خود داشت. نوری که در حال حاضر از چشمانش می درخشید هر سایه ای را از چهره اش بیرون رانده ولی نتوانسته بود اثر حفاری را از بین ببرد، حفاری چاهی که خود خدا حفر کرده بود تا راحت تر در آن ساکن شود.

فرانسیس تعمق در انزوا را از سر گرفت. در جاده باریک زیر درختان سرو، نور زنده بهاری تخفیف می یافت و به شکلی ملایم می تابید. او خیلی دوست داشت به این مکان بیاید و به تعمق و دعا بپردازد. او هیچ نمی گفت و یا تقریباً هیچ نمی گفت. دعاها و حالت پیش ساخته نداشت. او بیشتر گوش می داد و به بودن در آن جا و توجه نمودن اکتفا می کرد. مانند یک شکارچی در کمین نشسته بود و بدین ترتیب ساعاتی متمادی را در انتظار می گذراند و کوچکترین حرکت موجودات و آنچه که او را احاطه کرده بود زیر نظر داشت و آماده کشف علامتی از یک حضور بود.

دارد ولی بعد در حالی که به روفن زل زده بود با لحنی جدی گفت: «تو به کمک خدا، بر تمایل خود به سلطه جوئی و تشخیص فائق آمدی، اما این کار فقط یک بار کافی نیست بلکه ده بار، بیست بار یا صد بار باید بر آن غلبه یابی».

روفن گفت: «پدر شما مرا می ترسانید. من برای چنین نبردی ساخته نشده ام».

فرانسیس به آرامی پاسخ داد: «با جنگیدن به این هدف نخواهی رسید بلکه با پرستش. انسانی که خدا را می پرستد درمی یابد که توانا تر از او وجود ندارد و این حقیقت را می پذیرد، عمیقاً و قلباً. او از این که خدا، خدا باشد شاد می گردد. خدا هست و همین برایش کافی است، همین او را آزاد می کند. آیا منظورم را می فهمی؟»

روفن جواب داد: «بله پدر، می فهمم».

آنها قدم زنان به گفتگویشان ادامه دادند و چند قدمی بیش با کلیسای کوچک فاصله نداشتند که فرانسیس گفت: «اگر می دانستیم که چگونه پرستش کنیم حقیقتاً هیچ چیز نمی توانست ما را مشوش سازد؛ تمام جهان را با آرامش نهرها زیرپا می گذاشتیم».



از فرزندانش را به همین شکل از دست داده بود. او کاملاً خود را باخته بود و گریه می کرد؛ واقعاً منظره دردناکی بود. فرانسیس فقط گفت: «برای دیدن این زن خواهم رفت».

صبح روز بعد او به تنهایی از میان جنگل و مراتع عبور کرد. مزرعه کوچک قسمتی از یک دهکده بود و خیلی راحت می شد آن را تشخیص داد. برادر سیلوستر گفته بود: «شیروانی کوتاه پوشیده از کاه، محقرترین و فقیرانه ترین کلبه».

در حیاط کوچک آفتاب گیر، سگ گرسنه ای زوزه کشان به استقبال فرانسیس آمد. و تا وقتی بینی مرطوبش را به دست فرانسیس نچسبانده بود از زوزه کشیدن دست برنداشت. در خانه باز بود و فرانسیس از آستانه در گذشت و سلام همیشگی خود یعنی سلامی را که از خداوند یاد گرفته بود بر زبان آورد: «سلامتی بر این خانه باد». پیکر مبهم زنی از تاریکی خارج شد و به درب ورودی نزدیک آمد. فرانسیس با دیدن خطوط چهره آن زن به راحتی مادر طفل بیمار را شناخت. او زن جوانی به نظر می رسید اما وضعیت نأسف انگیز و چهره وارفته اش جای هیچ تردید باقی نمی گذاشت که وی مادر آن طفل بیمار است. فرانسیس گفت: «برادر سیلوستر می گفتند که کودک شما بیمار است. من آمده ام او را ببینم».

چهره زن ناگهان باز شد و گفت: «بدون شک شما برادر فرانسیس هستید. برادر سیلوستر در مورد شما با من حرف زده اند. خوش آمدید برادر من، خواهش می کنم بفرمائید داخل».

و بدون تعارف بیشتر او را به گوشه دیگر اطاق نزد گهواره فرزندش برد. چشمان کودک باز بود ولی در چهره پریده رنگش اثری از حیات دیده نمی شد. فرانسیس مانند یک مادر به طرف او خم شد و سعی کرد با اداهایی که در می آورد او را بخنداند. ولی کودک نخندید، چشمان درشتش در حلقه گود افتاده بودند.

آیا نوای پرندگان، سر و صدای برگها، جست و خیز سنجابها حتی رشد آرام و ساکت حیات همگی به زبانی اسرارآمیز و الهی حرف نمی زدند؟ باید شنیدن و فهمیدن را دانست بی آنکه چیزی از قلم بیفتد و یا دچار هرج و مرج شود، با فروتنی و در احترامی عظیم، باید با سکوت کردن در درون خود شنیدن و فهمیدن را یاد گرفت. باد از خلال شاخه های سرو به آرامی می وزید و آواز زیبایی را زمزمه می کرد. فرانسیس به صدای باد گوش می داد و باد دوست خوب او شده بود. آیا او نیز در این جهان زائر و غریبی بی سرپناه، همیشه سرگردان و محو شدنی نبود؟ او که در میان فقرا فقیرترین بود در خاتمه کار دانه های غنی خلقت را به همراه می برد و هیچ چیز را برای خود نگاه نمی داشت. او می کاشت و می گذشت و نگران نبود که بذرها کجا افتاده اند و از ثمره کار خود نیز بی اطلاع می ماند. او به کاشتن اکتفا می کرد و با سخاوتمندی این کار را به انجام رسانید. او هیچ وابستگی نداشت و مثل فضای لایتناهی آزاد بود. همانطور که در کتب مقدسه نوشته شده او هر کجا که می خواست می وزید درست مثل روح خداوند. فرانسیس با گوش فرا دادن به آواز باد حس می کرد میل به سهیم شدن در روح خداوند و اعمال او در وی تقویت می شود. و این تمایل به همان اندازه که تسلط می یافت او را آرامش می بخشید و تمام خواهشهای جاننش با فرو رفتن در این میل تسلی می یافت.

یک شب برادر سیلوستر که از جمع آوری صدقات برمی گشت برای فرانسیس تعریف کرد که در راه بازگشت هنگام عبور از یک مزرعه مجبور شده بود برای آرام کردن مادری که فرزند کوچکش به شدت بیمار بود اندکی توقف نماید. این بچه هیچ غذائی را نگه نمی داشت، تقریباً همه چیز را بالا می آورد و به طرز نگران کننده ای لاغر شده بود. مادر می دید که فرزندش روز به روز نحیف تر می شود و کاری برای نجات وی از دستش ساخته نبود. او شدیداً آشفته و نگران بود چرا که دو سال قبل یکی

اوجواب داد: «بله آنها سالمند، از این بابت گله ای ندارم، خدا را شکر».
- «بله، خدا را شکر. حق دارید که از خدا تشکر کنید».

زن گفت: «بله، درست است. ولی آیا می توانم ده تا دیگر مثل اینها داشته باشم، سالم و زنده؟ البته هیچکدام آنها جای آن را که از دست داده ام نخواهد گرفت. جای یک بچه هرگز پر نمی شود. او همواره یک موجود منحصر به فرد است. هنگامی که یکی از بچه ها از دست می رود حتی اگر همه را دور هم جمع کنیم باز هم جای خالی او را پر نمی کنند. و یک مادر هر چه بیشتر برای یک فرزند زحمت کشیده باشد بیشتر به او وابسته می شود.

لحظه ای سکوت برقرار شد. روی کاههای شیروانی موش کوچکی با قدمهای آهسته راه می رفت و در بیرون خانه، پدربزرگ به قصه خود ادامه می داد. بدون شک به قسمت حساس ماجرا رسیده بود چون صدایش جدی تر و اسرارآمیزتر شده و چهره اش وضع تأثرانگیزی به خود گرفته بود. دختر کوچک ناگهان گریه را رها کرد و به پدربزرگ نزدیک شد و با صدای لطیفی از او خواهش کرد: «پدربزرگ، از اول تعریف کن، از اول تعریف کن. من اولش را نشنیدم».

برادرش در حالی که بازوی او را می کشید گفت: «بگذار پدربزرگ قصه اش را تعریف کند».

و پدربزرگ در حالی که به نظر می رسید چیزی نمی شنود در آرامش عظیمی ادامه داستان را تعریف کرد. بچه کوچک در گهواره پلکهایش را بسته بود. فرانسیس دستهایش را بلند کرد و او را برکت داد و بعد دستهایش را عقب کشید و به مادر گفت: «بگذار بخوابد. من دوباره برای دیدن او خواهم آمد».

زن گفت: «شوهرم در حال حاضر در مزرعه است و شب هنگام برخواهد گشت. ولی قبل از رفتن با پدربزرگ احوالپرسی خواهید کرد؟»

زن با اندوه فراوان پرسید: «آیا او را هم از من خواهد گرفت؟ این دومین فرزندم طی دو سال گذشته است. آه! نه، برادر این غیرممکن است». فرانسیس ساکت بود، رنج این مادر برایش ناآشنا نبود. او این درد را خوب می شناخت چون ماهها بود که درد مشابهی را تجربه می کرد. او به خوبی می دانست که از دست رفتن بچه آن هم روز به روز چه طعمی دارد. ناراحتی این زن در او اثر کرده و عمیقاً او را می لرزاند.

بعد از گذشت دقایقی گفت: «مادر بیچاره! نباید اعتمادت را از دست بدهی. هر چیز را می توان از دست داد ولی اطمینان را نباید از دست داد». او این حرفها را برای از سر باز کردن آن زن نمی گفت، بی آنکه به آنها اعتقادی داشته باشد یا به این خاطر که باید چیزی می گفت، بلکه در آن موقع عمیق ترین احساس خود را بیان می کرد و آن زن حرف او را خوب می فهمید. بدون شک قبلاً هم حرفهای مشابهی به او گفته بودند ولی نه به این شکل و او هرگز تا این حد تحت تأثیر قرار نگرفته بود. در این جا کلمات به نوع دیگری بیرون می جستند. شخص باید متحمل رنج زیادی شده باشد و یا همه چیز را باخته باشد تا بتواند با چنین صداقت و جدیتی حرف بزند. باید به و رای ناامیدی عبور کرده و باردیگر زمین سفت را یافته باشد گرفت یعنی واقعیت عمیقی که اشتباه نمی کند.

گهواره کنار پنجره ای قرار داشت که رو به باغچه پشت منزل باز می شد. زیر سایه درخت سیبی پر شکوفه پدربزرگی نشسته بود که پسر کوچکی را روی زانوانش نشانده و داستانی را برایش تعریف می کرد، در کنار آنها در میان علفها دختر کوچکی با یک گریه سیاه بازی می کرد.

فرانسیس در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد پرسید: «آیا اینها بچه های بزرگتر شما و پدربزرگ آنها هستند؟»

- «بله، آنها بچه های من هستند».

فرانسیس متذکر شد: «آنها کاملاً سالم به نظر می رسند».

ریشه ای و واقعی در آن باقی می ماند و ریشه می دواند و می شد به آن اعتماد کرد. خدا در همه جای آن حضور داشت. حتی درون قصه ها و داستانهای اعجاب انگیز پریان.

- «یکی از همین شها به دیدن ما بیائید».

فرانسیس پاسخ داد: «بزودی خواهم آمد. فعلاً خداحافظ».

او مجدداً از راه جنگل و مراتع بازگشت. او که دردهای این مادر را در دل خود جای داده بود. در راه بازگشت به دیر، در حالی که هوا تاریک می شد مدت زیادی برای دعا کردن توقف نمود. او به این کار عادت داشت ولی امشب حواسش متوجه افراد بیچاره ای بود که در آن روز ملاقات کرده بود. نه تنها از خدا می خواست که فقر آنها را بردارد، بلکه در فقر به آنها شادمانی نیز عطا کند. چون در جائی که فقر توأم با شادمانی حاکم است حرص و آز راهی ندارد. او آن زن خسته را می دید که خود را باخته بود و از وی طلب کمک می کرد. همچنین به همه مادران دیگری که در تجربه بودند، می اندیشید. دردهای این دنیا در نظرش به شبی عظیم و بی انتها می مانست.

* * *

فرانسیس گفت: «نه، فراموش کنید، خواهش می کنم. الان نباید مزاحم او شد. این کار من لذت بچه ها را از بین خواهد برد. آنها احتیاج دارند از پدر بزرگ قصه بشنوند. دوران کودکی بدون قصه درست مثل روز بدون آفتاب است و یا مانند نهالی بدون ریشه. من همیشه قصه هایی را که وقتی بچه بودم مادرم برایمان تعریف می کرد به یاد دارم. مادر ما شهرستانی بود و افسانه های ملی فرانسه را خیلی خوب بلد بود. در شبهای طولانی زمستان قبل از آن که برای خوابیدن برویم جلوی او جمع می شدیم و با لذتی که گاهی آمیخته به ترس بود داستانهای اعجاب انگیزش را درباره جنگل بروسلیند جائی که مریلین ساحره و ویویان پری در آن زندگی می کردند گوش می دادیم. گاهی هم از امپراتور شارل با آن ریشه های پریشانش و سوارکاران بی باکش رولان و اولیویه برایمان حرف می زد. ما هم امپراتور شارل را در آن کشور زیبا و لطیف در حالی که به همراه گارد محافظش برای گردش با اسب بیرون می رفت مجسم می نمودیم. تمام این خاطرات را حفظ کرده ام و حس می کنم که جزئی از وجود من شده اند و حتی گاهی به نظرم می رسد که در من سرود می خوانند. خدا نیز توسط همین صداهای حقیر زمینی با ما حرف می زند. نباید آنها را حقیر شمرد، هیچ چیز را نباید حقیر شمرد. حتی پریان را. آنها دختران خدا هستند.

زن در حالی که نگاه خود را بر چهره جدی و پر لطف مخاطبش دوخته بود گوش می کرد. یک چیز بیش از همه او را به حیرت واداشته و آن نیکوئی عظیمی بود که در حرفهای فرانسیس به چشم می خورد، که از تمامیت وجود او تابیده شده و بر همه چیز تابانیده می شد. در حالی که به حرفهای او گوش می کرد و به او می نگریست دنیا برایش مفهوم دیگر و چهره دیگری می یافت و به نظرش گسترده تر و عمیق تر می رسید و مملو از نوعی هماهنگی نهان. در آن هیچ چیز اضافی نبود، همه چیز در یک نیکوئی

هنگامی که فرانسیس به او ملحق شد او در حال تعمق بود، به نظر می‌رسید که نمی‌تواند از این نمایش دل برکند. فرانسیس او را نگاه کرد و غمی را در چهره‌اش دید و فقط سؤال کرد: «به نظر می‌رسد در فکر فرو رفته‌ای».

لئون پاسخ داد: «اگر ما نیز کمی از این پاکی را داشتیم می‌توانستیم خوشحالی دیوانه‌وار و عصیان برانگیز خواهرمان آب و جست و خیزهای مقاومت‌ناپذیر آن را تجربه نمائیم».

در این حرفها غم عمیقی وجود داشت و نگاه غم‌انگیز لئون بر جریان آب که بدون وقفه در نهایت پاکی به مسیر خود ادامه می‌داد دوخته شده بود. فرانسیس در حالی که بازوی او را می‌کشید گفت: «بیا!» و هر دو باردیگر به راه افتادند، بعد از لحظه‌ای سکوت فرانسیس از لئون پرسید: «آیا می‌دانی پاکدلی یعنی چه؟»

لئون بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد: «یعنی هیچ تقصیری نداشته باشم که به خاطر آن خود را ملامت کنیم».

فرانسیس جواب داد: «حالا، ناراحتی‌ات را می‌فهم، چون همیشه چیزی وجود دارد که به خاطر آن خود را ملامت کنیم».

لئون گفت: «و همین مرا ناامید می‌کند که نتوانیم روزی به پاکدلی دست یابیم».

فرانسیس جواب داد: «آه! برادر لئون. حرفم را قبول کن، تا این حد خودت را با پاک کردن جانت مشغول نساز. نگاهت را به سوی خدا برگردان و او را ستایش کن و شاد باش، از این که او هست، او که تمامی قدوسیت می‌باشد. او را به خاطر خودش شکر کن. برادر کوچک من، پاکدلی همین کارهاست».

زمانی هم که به این شکل به سوی خدا بازگشتی دیگر به هیچ نحو به سوی خودت بازنگرد و هرگز از خودت مپرس که در رابطه‌ات با خدا به کجا رسیده‌ای. احساس کامل نبودن و درک گناهکار بودن هنوز هم

فصل دهم

نباید مانع تابش آفتاب شد

فرانسیس به آن زن گفته بود: «بزودی بازهم نزد شما خواهیم آمد». عصر چند روز بعد او به همراه برادر لئون برای دیدار آنها و آن طفل بیمار به راه افتاد. به فکرش رسیده بود که پاکت تخم گلها را که خواهر کلر در سن دامین به او داده بود با خود همراه ببرد.

او با خود می‌گفت: «اینها را پائین پنجره‌خانه بچه‌ها خواهیم کاشت. این کار کمی شادی در نظر ایشان به وجود خواهد آورد. هنگامی که ببینند جلوی کلبه‌اشان گل روئیده آن را بیشتر دوست خواهند داشت و هنگامی که انسان گلها را در کودکی دیده باشد خیلی کترها برایش خواهند کرد!»

فرانسیس غرق در این افکار پشت سر لئون راه می‌رفت. آنها هر دو به این راه پیمائیهایی در سکوت و در آغوش طبیعت عادت داشتند. آنها از دامنه‌آبشار کوچکی که در انتهایش جریان آب می‌غرید پائین آمدند. آن محل کمی عقب نشسته بود ولی زیبایی دست نخورده‌ای داشت. آب روی صخره‌ها می‌جهید و کاملاً سفید و کف‌آلود بود و قطرات آن درخشش آبی رنگی داشتند. خنکی آب زیر درختان اطراف نفوذ می‌کرد: چند درخت اردج این سو و آن سو روئیده بود و باعث انحراف جریان آب می‌شد.

فرانسیس در حالی که به جریان آب نزدیک می‌شد گفت: «خواهر ما آب! پاکی تو بی‌گناهی خدا را می‌سراید!»

لئون در حالی که از این سنگ به آن سنگ می‌پرید به سرعت از جریان آب عبور کرد و فرانسیس هم به دنبالش رفت، البته با صرف وقت بیشتر. لئون که در کناره‌دیگر رودخانه منتظر او ایستاده بود آب زلال را که روی ماسه‌های طلائی میان توده‌خاکستری سنگها جریان داشت می‌نگریست.

می ریزد؛ ولی این پاکی به زور و یا به کمک تمایل به آن به وجود نمی آید». لئون پرسید: «پس چه باید کرد؟»
 - «فقط کافی است که هیچ چیز را در خودمان نگاه نداریم و همه چیز، حتی این تصویر دردناک غم و اندوه را، جارو کنیم. بپذیریم که فقیر هستیم و هر باری که بر ما سنگینی می کند را رد کنیم حتی بار گناهانمان را و فقط جلال خداوند را ببینیم و بگذاریم که از ما بتابد، خدا هست و همین کافی است. با دانستن این مطلب قلب ما سبک می شود و دیگر وجود خود را حس نمی کند و درست مانند چکاوکی سرمست در آسمان آبی هر تشویش و نگرانی را کنار می گذارد و کمال طلبی آن به سادگی و خلوص اراده الهی تبدیل می شود».

لئون در حالی که پیشاپیش پدر راه می رفت با جدیت به حرفهایش گوش می داد ولی هر چه بیشتر می رفت حس می کرد قلبش سبک تر شده و آرامش عظیمی بر آن حکمفرما می شود.
 آنها خیلی زود به محلی رسیدند که مزرعه کوچک از آن جا دیده می شد. هنوز وارد حیاط نشده بودند که زن به استقبالشان آمد. او در حالی که بر آستانه در ایستاده بود به نظر می رسید در انتظار ایشان بوده، و به محض آن که ایشان را دیده بود به سمتشان آمد. چهره اش می درخشید و با صدائی هیجان زده گفت:

- «آه! برادر من، می دانستم امشب خواهید آمد، منتظر شما بودم. اگر بدانید چقدر خوشحال هستم! فرزند کوچکم حالش خیلی بهتر شده و غذا می خورد، نمی دانم چطور از شما تشکر کنم».

فرانسیس فریاد برآورد: «خدا را سپاس باد! باید از او تشکر کرد».

و سپس در حالی که لئون از عقبش می رفت وارد کلبه کوچک شدند و به تخت طفل نزدیک شده به روی طفل خم شد. بچه لبخند می زد و مادرش از این بابت خیلی خوشحال بود. کاملاً دیده می شد که طفل زندگی را از سر گرفته است.

احساسی انسانی است، بیش از حد انسانی. باید نگاهت را به بالاترها، خیلی بالا بدوزی. جائی که خدا، عظمت خدا و جلال و شکوه زوال ناپذیر او می باشد. قلب پاک، قلبی است که از ستایش خداوند زنده و حقیقی دست بر نمی دارد. او عمیقاً توجهش به زندگی خود خداست و قادر است در میان همه مشقتها به سوی بی گناهی ابدی و شادی جاودانی خدا پیش رود. چنین قلبی در آن واحد خالی و پر است. برای او کافی است که خدا، خدا باشد و در همین نیز آرامش خود را به دست می آورد، یعنی تمام رضایت خود را، و خدا خودش تمام قدوسیت او می شود».

لئون گوشزد می کند: «با این حال، خدا تلاش و وفاداری ما را طالب است».

فرانسیس پاسخ داد: «بله، بدون شک. ولی تقدس به کمال رسیدن فرد نیست و نه حتی نوعی مالامال بودن که شخص خود را به خاطر آن فدا سازد، بلکه قبل از هر چیز خلائی است که انسان در خود کشف می کند و می پذیرد و خدا آمده تا به همان اندازه که خود را برای دریافت پُری خدا باز می کنیم آن خلاء را پر سازد.»

می بینی اگر تهی بودن خود را بپذیریم خدا خواهد توانست در این فضای آزاد باز هم به خلق کردن بپردازد. خدا اجازه نمی دهد هیچ کس جلال او را بر بیاورد. او خداوند است، یگانه و تنها قدوس. اما او دست فقیر را می گیرد، او را از گل و لجن بیرون می کشد و در میان شاهزادگان می نشاند تا جلال وی را مشاهده نماید.

«برادر لئون تعمق در جلال خدا و کشف این که خدا خداست، تا ابد خداست، فراتر از هر آنچه که ما هستیم یا می توانیم باشیم، و داشتن شادی کامل به خاطر آنچه که او هست، و دچار حیرت شدن در مقابل جوانی جاودانی او، و او را به خاطر خودش و یا به خاطر رحمت لایزالش شکر کردن، اینها همه لازمه محبتی است که روح خداوند دائماً در قلبهای ما

می شد. آنها گوش می کردند، یا بهتر بگوئیم می نگریستند. این شیوه گوش کردن آنها بود. چهره فرانسسیس و نحوه حرف زدن وی به شدت روی آنها اثر کرده بود و چنان حیات و لطفی از آن متصاعد می شد که آنها در مقابلش احساس شرم می کردند.

فرانسسیس ناگهان فریاد زد: «خوب! دیگر خوشحال باشید، برادر کوچولو حالش بهتر شده، باید خوشحال باشید». و در حالی که بچه بزرگتر را که چشم به او دوخته بود مخاطب قرار می داد گفت: «بیا! پسر کوچولو من! می خواهم چیزی به تو نشان دهم».

سپس دست او را گرفت و به سوی درب خروجی خانه برد. همه به دنبال آنها رفتند و کوچکترین بچه آخرین نفری بود که از خانه خارج شد تا ببیند چه می گذرد.

فرانسسیس در حالی که پاکتی را به بچه نشان می داد گفت: «من تخم گل برایتان آورده ام. آنها گلهای زیبایی هستند ولی کجا بکاریمشان؟» فرانسسیس نگاهی به اطراف حیاط انداخت. آن جا پهلوی دیوار و زیر پنجره ها آبریز کهنه سنگی درازی بود که پیشترها برای آب دادن به حیوانات از آن استفاده می کردند و حالا از خاک و آشغال برگهای مرده و علفهای هرزه پر بود.

پدر بزرگ گفت: «این آبریز محل مناسبی است».

فرانسسیس به سرعت علفهایی که در آن نقطه روئیده بودند را کند و زمین را زیرورو کرده شروع به پاشیدن بذر گلها نمود. همه با نگاه دست او را که با مهارت می رفت و می آمد دنبال می کردند تا بذرها را کوچکی را که روی خاک می افتاد ببینند.

پسر کوچک که متعجب شده بود پرسید: «چرا این کار را می کنی؟» فرانسسیس در حالی که به کاشتن ادامه می داد گفت: «چون وقتی این گلها کوچک را ببینی که در نور آفتاب شکفته می شوند و می خندند تو

در همین ضمن پدر بزرگ در حالی که دو بچه بزرگتر به دست و پایش چسبیده بودند وارد اطاق شد. او هنوز هم مردی بلند قامت بود با چهره ای آرام که درخششی در چشمانش دیده می شد.

- «شب به خیر برادران، چقدر لطف کردید به دیدار ما آمدید! ما در مورد این بچه کوچک خیلی نگران بودیم ولی به نظر می رسد که دیگر همه چیز رو به راه شده است».

فرانسسیس گفت: «من خیلی خوشحالم و از خدا سپاسگزاری می کنم». پیرمرد با آرامش و جدیت پاسخ داد: «آه! باید همیشه او را شکر کرد، حتی زمانی که کارها مطابق میل ما پیش نمی روند. البته کار دشواری است و ما معمولاً امیدمان را از دست می دهیم. یادم می آید وقتی که جوان بودم اگر اوضاع مطابق میل پیش نمی رفت از خدا حساب پس می گرفتم. و اگر خدا ناشنیده می گرفت مکدر می شدم، حتی عصبانی هم می شدم. در حال حاضر دیگر از خدا حساب پس نمی خواهم. فهمیده ام که این روش بچگانه و مضحک بوده است. خدا مثل آفتاب است که چه دیده شود، چه دیده نشود، چه ظاهر باشد چه پنهان، در هر حال پرتوافکنی می نماید. خوب جلوی تابش آفتاب را بگیرد! خوب!! جلوی جاری شدن رحمت خدا را نیز بیش از این نمی توان گرفت».

فرانسسیس گفت: «بله حقیقت دارد. خدا نیکوست و جز نیکوئی نمی خواهد ولی برخلاف آفتاب که بدون ما و بالای سر ما می درخشد، خدا می خواهد که نیکوئی او از قلب انسانها عبور کند. این امری اعجاب آور و مهیب است و بستگی به ما انسانها دارد که هر کدام به نوبه خود رحمت خدا را تجربه می کنیم یا نه و به همین خاطر است که نیکوئی چیز بزرگی است».

دو بچه کوچک که به پاهای پدر بزرگ تکیه کرده بودند به لئون و فرانسسیس نگاه می کردند و در نگاهشان تعجب و نوعی انتظار خواننده

کاهش یافته و آفتاب از افق محو شده بود ولی درخشش آن هنوز دیده می شد. کمی دورتر، روی تپه ها در همان سمتی که آفتاب غروب می کرد چندین کاج سیاه جلوی آسمان طلائی، نارنجی، صورتی، قد برافراشته و سایه های دراز آنها تا چشم کار می کرد روی مزارع گسترده شده بودند، هوا لطیف و آرام بود. افراد خانواده زیر درخت سیب روی علفها نشستند و نگاهها به فرانسویس دوخته شد. همگی لحظه ای در سکوت و انتظار باقی ماندند، سپس پدر خانواده رشته کلام را به دست گرفته گفت: «من و همسرم مدتی است از خودمان می پرسیم برای این که بتوانیم به طرز کامل تری با هم زندگی کنیم چه کار می توانیم بکنیم. به طور یقین نمی توانیم بچه ها را ترک کنیم تا مثل برادران زندگی کنیم. پس چه باید کرد؟»

فرانسویس به سادگی پاسخ داد: «کافی است که انجیل مقدس را در همان شرایطی که خدا شما را در آن خوانده مورد نظر داشته باشید».

پدر پرسید: «ولی چطور می توان در عمل مطابق آن زندگی کرد؟»
فرانسویس پاسخ داد: «مثلاً خداوند در انجیل به ما می گوید: «بزرگتر از شما مثل کوچکتر باشد و پیشوایان چون خادم» خوب! این سخنان در مورد هر نوع اجتماعی صدق می کند، حتی در مورد خانواده. بدین ترتیب رئیس خانواده که می باید به او احترام گذاشته شود و به عنوان بزرگتر تلقی می شود باید رفتاری مثل کوچکترین داشته باشد و خود را خادم همه اعضای خانواده اش بکند. او به همان خوبی که از هریک از ایشان انتظار دارد از تک تک ایشان مراقبت کند و در قبال همه ملایم و با شفقت باشد و اگر خطایی از یکی از آنها سر بزند عصبانی نشود بلکه با شکیبایی و فروتنی او را آگاه نماید و با مهربانی متحمل او گردد. این یعنی زندگی کردن بر اساس انجیل. شخصی که چنین رفتار می کند در روح خداوند سهیم است. همان طور که می بینید لزومی ندارد در رؤیای کارهای بزرگ باشیم. باید به سادگی انجیل رجوع کنیم و این سادگی را جدی بگیریم».

هم با آنها خواهی خندید و خواهی گفت خدا چه چیزهای قشنگی درست کرده است».

بچه باز هم سؤال کرد: «اسم این گل‌های کوچک چیست؟»
فرانسویس گفت: «این را دیگر نمی دانم ولی اگر بخواهی نامشان را «اسپرانزا» می گذاریم. این اسم یادت خواهد ماند؟ اینها گل‌های اسپرانزا هستند».

و پسر کوچک شگفت زده این طور هجی کرد: «اسپ-ران-زا».
در این هنگام پدر از کار برمی گشت. او مردی کوتاه قد بود که پیراهن خاکستری بر تن داشت و رانهای برهنه اش حاکی و چهره اش گندمگون بود. یقه پیراهنش را باز گذاشته، آستینهایش را بالا زده و بازوان سخت و برنزه اش در معرض دید قرار داشت، او با لبخند شیرینی که آفتاب روز از آن می تابید نزد برادران آمد و گفت: «شب خوش! برادران. چه کار خوبی کردید که امشب آمدید، بسیار وقت مناسبی است من هم امروز کارم اندکی زودتر تمام شده است. آیا پسر کوچولو را دیدید؟ او حالش خیلی بهتر شده، این طور نیست؟ این واقعاً خارق العاده است».

شخصیت او همزمان آمیزه ای بود از قدرت و سادگی، حتی خستگی نیز از حالت نیرومند آرام او نمی کاست بلکه برعکس به نظر می رسید که وزن بیشتری به آن می بخشد، مرد با لحنی دوستانه ولی با حاضر جوابی گفت: «امشب با ما شام می خورید». و سپس با حرکتی حاکی از مهمان نوازی افزود: «لطفاً یک لحظه مرا ببخشید، آبی به دست و رویم بزنم و بعد در خدمتتان خواهم بود».

و اندکی بعد با چهره ای با طراوت برگشت و مهمانان را دعوت کرد تا برای صرف غذا بایند. غذا بسیار ساده بود. مقدار زیادی سوپ و اندکی سبزیجات، غذای فقیران، همان غذایی که فرانسویس دوست داشت.

بعد از صرف غذا همگی به باغچه پشت منزل رفتند. گرمای روز

می خواستند تکانی بخورند. فرانسیس و لئون تصمیم به بازگشت گرفته برخاستند و از میزبانان نشان اجازه مرخصی خواستند.

راه رفتن در هوای خنک شب بسیار لذتبخش بود. آسمان به رنگ آبی تیره در آمده و ستارگان یکی بعد از دیگری روشن می شدند. طولی نکشید که فرانسیس و لئون وارد جنگل شدند. ماه برآمده بود و روشنایی آن بر نوک درختان می تابید و مثل نهر روشنی بر شاخه ها، میان برگها و حتی تا پای درختان، جایی که به صورت قطرات درشت نقره ای رنگ بر روی سرخسها و برگهای مورد پخش می شد امتداد می یافت. همه جای جنگل نورانی شده بود. نوری سبزرنگ، ملایم و دلپذیر که اجازه می داد تا دوردستها دیده شود. روی تنه درختان قدیمی صمغ و شیرۀ درختان درست مثل ستاره ها می درخشید. به نظر لئون می رسید که امشب جنگل با آن همه زیبایی و بازیهای سایه روشنش در انتظار کسی است. این انتظار از بوی تنه درختان، سرخسها، نعنای و هزاران گیاه نامعلوم دیگر استشمام می شد. آنها در سکوت قدم برمی داشتند که ناگهان روباهی در مقابل آنها از نقطه انبوهی از جنگل بیرون آمد و به داخل گودالی از نور پرید، موهای قرمزش لحظه ای درخششی آتشین پیدا کرد، سپس در حالی که زوزه می کشید خیلی زود در تاریکی گم شد. حیات محرمانه ای آغاز می شد. پرندگان شب یکدیگر را صدا می کردند و هیاهوی بسیاری از پای درختان برمی خاست. فرانسیس ایستاد و آسمان را نگاه کرد، ستارگان در دسته های فشرده به سرعت افزوده می شدند.

به نظر می رسید که آنها با هم زندگی می کنند. شب به طرز اعجاب انگیزی روشن و لطیف بود. فرانسیس نفس عمیقی کشید و احساس کرد که جنگل عطراگین است. تمامی این حیات نادیدنی که در اطراف او در جنبش بود و عمق داشت نیروئی ظلمانی و نگران کننده نبود، چون هویت مهیب و تیرگی آن در نظر فرانسیس از بین رفته و برایش

فرانسیس ادامه داد: «مثال دیگری می زنم، خداوند در انجیل فرموده: «خوشا به حال مسکینان در روح زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان خواهد بود» خوب! مسکین بودن در روح چه معنایی دارد؟ بسیاری هستند که مدتهای طولانی به دعا کردن می پردازند و به انواع پرهیزها و جهاد با نفس تن می دهند ولی با یک کلمه که به نظرشان مقابله ای است علیه جسم و یا در مجادله کوچکی که با ایشان می شود به سرعت خشمگین می شوند. این افراد مسکین در روح نیستند، چون کسی که واقعاً مسکین در روح است از خود کراحت دارد و کسانی را که بر گونه هایش می زنند گرامی می دارد».

«افزودن مثالها و موارد استعمال آنها کار آسانی است ولی از سوی دیگر همه چیز در خود انجیل هست. کافی است که از نقطه ای شروع کنیم، واقعاً نمی توان به یکی از پرهیزکاریهای ذکر شده در انجیل بدون دست یافتن به سایر آنها رسید. و هر که از یکی از آنها تخطی نماید از همه تخطی کرده و هیچ یک را نگاه نداشته. بدین ترتیب بنا به گفته انجیل نمی توان حقیقتاً مسکین بود مگر آن که در عین حال فروتن هم باشیم. و هیچ کس نمی تواند واقعاً فروتن باشد مگر آن که مطیع هر مخلوقی شود و قبل از هر چیز و بالاتر از هر چیز مطیع کلیسای مقدس که مادر ماست. و این امر فقط در صورتی امکان پذیر است که اعتماد بزرگی در خداوند عیسی که هرگز خویشانش را ترک نمی کند داشته باشیم و نیز در خدای پدر که از نیازهای ما آگاه است. روح خدا یکی است. او روح کودکی، آرامش، رحمت و شادمانی است». فرانسیس باز هم مدتها در مورد همین موضوع صحبت کرد. گوش دادن به او برای این مردم ساده دل و گشاده رو حقیقتاً لذتبخش بود. ولی شب نزدیک می شد و بر شاخه های پرگره و تاریک درخت سیب سایه می گسترده. هوا به گونه ای نامحسوس خنک تر می شد. دو بچه بزرگتر مقابل پدر بزرگشان چمباتمه زده و هر چند گاه شوخیهای معصومانه ای با او می کردند. آنها کم کم بی صبر می شدند و

- تو نیکو هستی، همه نیکوئی، ای خدای بزرگ و قابل تحسین، ای منجی پر رحمت».

این جست و خیزهای شادمانه لئون را شگفت زده کرده بود. تصویر مسیح مصلوب شادمانی فرانسیس را بر هم نزنده بود بلکه برعکس. لئون فکر می کرد که همین تصویر باید منبع واقعی، سرچشمه پاک و لایزال این شادی باشد. این تصویر که مایه سرافکندگی و نشانه درد است همان نوری بود که قدمهایشان را روشن می کرد. همین تصویر بود که خلقت را برایشان کشف می کرد و به او اجازه می داد تا فراتر از هر پستی و جنایتی در این دنیا، ببیند که خلقت با او مصالحه نموده و به همین زودی از نیکوئی عالی که منشأ همه چیز می باشد پر شده است.

چهره فرانسیس دوباره به طرزی شگفت انگیز با حالتی کودکانه می درخشید، درست مثل آن که خلقت ناگهان بی گناهی خدا را در مقابل دیدگان وی شکوفا می سازد و معجزه حیات در همان طراوت اولیه به او تقدیم می شود.

آنها از محل روشنی عبور کردند، در حاشیه جنگل دسته ای گوزن که آن جا بیتوته کرده بودند از جا برخاستند. حیوانات بی حرکت و با سری افراشته این مرد آزاد را که سرودخوانان از آن جا می گذشت نگاه می کردند. به نظر نمی رسید که ترسیده باشند، لئون دریافت که او در لحظه خارق العاده ای به سر می برد. بله حقیقتاً امشب جنگل در انتظار کسی بود. همه این درختان و جانوران و همه ستارگان در انتظار عبور مردی برادروار بودند. بدون شک مدت ها بود که طبیعت بدین منوال انتظار می کشید، شاید هزاران سال، ولی امشب او از روی غریزه ای اسرارآمیز می دانست که باید آن مرد بیاید. و اینک او در آن جا بود، در میان طبیعت و آن را با سرودش آزاد می کرد.



تبدیل به روشنایی شده بود و آنچه که منعکس می ساخت «نیکوئی» الهی بود که سرچشمه همه چیز است. فرانسیس در حالی که دوباره با شادی به راه می افتاد شروع به خواندن کرد. مهربانی خدا او را فروگرفته بود، مهربانی عظیم و پر قدرت خدا. او مرتب تکرار می کرد: «تنها تو خوب هستی. تو نیکوئی، تو مهربانی اعظم ما و زندگی جاودانی ما هستی، ای خداوند بزرگ و قابل پرستش».

او در حالی که هر چه به ذهنش می رسید بدهتا می سرود با خوشحالی دو قطعه چوب از روی زمین برداشت و در حالی که یکی را روی بازوی چپ خود تکیه می داد با دیگری بر روی آن می کشید درست همان طور که آرشه را بر روی ویولن می کشند. چهره اش می درخشید راه می رفت، می خواند و برای همراهی با آوازه هایش از خود ادا درمی آورد، لئون نیز او را دنبال می کرد.

ناگهان فرانسیس قدمهایش را آهسته تر کرد و لئون با حیرت دید که چهره پدر تغییر یافته و حالتی دردناک، به شدت دردناک به خود گرفته است. او به خواندن ادامه داد ولی حتی سرودش هم دردناک شده بود و با خود زمزمه می کرد:

- «آه! ای تو که لایق دانستی تا با دل بستگی به عشق من بمیری، این لطف خشونت آمیز را در محبت به من بکن که من نیز به خاطر دل بستگی به عشق تو بمیرم».

لئون مطمئن بود که فرانسیس در آن لحظه خداوند را بر روی صلیب می بیند. او مسیح را بعد از ساعتهای طولانی تألم در حالی که هنوز بین مرگ و زندگی دست و پا می زد، در آن لحظاتی که وحشتناک ترین آفت جان انسان است می دید. شادی او با یک خیز وی را تا آن جا رسانیده بود، تا تعمق بر مسیح مصلوب. او چیزهای حقیری را که در دست داشت پائین افکنده، سپس دوباره مناجات پرستشی خود را با صدائی قوی تر که طنینی روشن در دل شب و در حیات جنگل داشت از سر گرفت.

که نیایش تییرس^۷ را از حفظ می خواندیم این زنبیل ذهن مرا به خود مشغول ساخته بود و درست بود که بعد از بازگشتن آن را برای خدا قربانی بسازم».

لئون از تعجب دهانش بازمانده بود. او فرانسیس را خیلی خوب می شناخت و توضیحاتش همیشه وی را شگفت زده می کرد. این بار حالت فرانسیس به نظرش بسیار جدی تر می رسید.

لئون بعد از لحظه ای درنگ زمزمه کنان گفت: «پدر، من تو را درک نمی کنم. اگر قرار باشد همه چیزهایی که هنگام دعا ما را به خود مشغول می سازند بسوزانیم که باید دائماً این کار را انجام دهیم».

فرانسیس جوابی نداد و لئون افزود: «می دانی که برادر سیلواستر روی این سبد حساب می کرد و به آن احتیاج دارد و با بی صبری منتظر آن است».

فرانسیس پاسخ داد: «بله می دانم، من بلافاصله یکی دیگر برایش خواهم ساخت، ولی باید این یکی را می سوزاندم این کار فوریت داشت».

سبد دیگر سوخته بود و فرانسیس باقی مانده آتش را زیر سنگی خاموش کرد و بازوی لئون را گرفت و به او گفت: «بیا تا برایت بگویم که چرا این کار کردم».

او لئون را اندکی آن طرف تر به سوی پرچینی پوشیده از برگهای مو، برد و به مقدار کافی ترکه هایی قابل انعطاف برای خود جمع کرد. سپس در حالی که همان جا روی زمین می نشست سبد تازه ای را شروع کرد. لئون در کنارش نشسته بود و منتظر توضیحات پدر بود.

فرانسیس گفت: «من می خواهم با دستهای خودم کار کنم و می خواهم که همه برادرانم هم کار کنند. نه به خاطر علاقه آزمندانانه نسبت به پول بلکه به خاطر آن که نمونه های خوبی باشند و از بی کارگی فرار کنند. هیچ چیز ترحم انگیزتر از اجتماعی که افراد آن کار نمی کنند نیست. اما برادر

۷- Tierce: نیایش رسمی همراه با قرائت مزامیری چند که در ساعت ۹ صبح در دیر برگزار می شود.

فصل یازدهم

تهیدست تر از چوب خشک

ستون باریکی از دود آبی رنگ در حاشیه جنگل و با فاصله کمی از دیر به آسمان برمی خاست. دود به گونه ای سبک، کاملاً مستقیم و بی آن که ورزش باد مزاحمتی برایش فراهم کند بالا می رفت کاملاً آرام و کشیده درست مثل درختان بزرگ، به نظر می رسید جزئی از منظره است ولی با این وجود برادر لئون را متعجب کرده بود. این دود غیرمعمول بود، چه کسی در آن صبح زود این آتش را روشن کرده بود؟ لئون می خواست خاطرش آسوده شود جلو رفت و چند تا از بوته ها را به کناری زد و روی صخره ای خود فرانسیس را دید که کنار آتش کوچکی ایستاده بود. چه چیز را می سوزاند؟ او دید که فرانسیس خم شد و میوه درخت کاج را برداشته و آن را در درون شعله های آتش انداخت. لئون لحظه ای تردید کرد و سپس به آرامی نزدیک رفت.

- «پدر، چه می سوزانی»؟

فرانسیس به سادگی گفت: «یک زنبیل».

لئون از نزدیک نگاهی کرد و بقایای زنبیلی را دید که داشت از سوختن باز می ایستاد.

- آیا این همان زنبیلی است که این روزها مشغول ساختنش بودی»؟

فرانسیس پاسخ داد: «بله، دقیقاً همان است».

لئون با تعجب پرسید: «چرا آن را سوزاندی. آیا موفقیت آمیز نبود»؟

- «آه! چرا، موفقیت آمیز بود حتی بسیار موفقیت آمیز».

- «خوب پس چرا آن را سوزاندی»؟

فرانسیس توضیح داد: «به این خاطر که همین چند ساعت قبل هنگامی

قرار دهد تا بتواند تنها خدا را ببیند. آن زمان است که انسان به کمال قامت روحانی خود می‌رسد، اما کار دشواری است بسیار دشوار. سوزاندن سبدی که انسان خودش آن را ساخته، حتی هنگامی که سبد خوبی از کار درآمده، کار مهمی نیست بلکه جدا شدن از اثری که یک عمر وقت صرف آن شده چیز دیگری است. چنین انکاری فوق قدرت بشر است.

برای پیروی از دعوت خدا، انسان خود را به کلی در اختیار اثری می‌گذارد و این کار را با اشتیاق و هیجان انجام می‌دهد. این امری ضروری و خوب است. تنها هیجان است که می‌تواند خلاق باشد. اما خلق یک چیز یعنی به شکلی اجتناب ناپذیر نشانه‌ای از خود بر آن گذاردن و آن را متعلق به خود ساختن. در نتیجه خادم خدا در معرض بزرگترین خطر قرار می‌گیرد، هر اندازه به اثری که ایجاد نموده بیشتر علاقه مند می‌شود آن اثر برایش بیشتر به صورت مرکز دنیا درمی‌آید و او را در حالت بی‌اختیاری مطلق قرار می‌دهد. برای جدا شدن از آن باید زنجیرها را از هم گسیخت، به لطف خدا چنین گسستی می‌تواند ایجاد شود، اما ابزارهای الهی که به کار گرفته می‌شوند مهیب می‌باشند. مثلاً کسی ما را درک نمی‌کند، عقیده عموم برخلاف گفته‌های ماست، درد و رنجها، شکستها، گناهانی که خود خدا به ما اجازه می‌دهد تا مرتکب شویم و در این زمان است که ایمان ما با عمیق‌ترین بحرانهای خود و همین‌طور سرنوشت سازترین آنها مواجه می‌شود، چنین بحرانی اجتناب ناپذیر است و دیر یا زود و تحت هر شرایطی از زندگی می‌تواند بروز کند. انسان کاملاً خود را وقف اثر خود ساخته و فکر می‌کند که از روی بزرگواری دارد خدا را جلال می‌دهد و در همین موقع است که ناگهان به نظر می‌رسد خدا او را به حال خود واگذارده و دیگر کارهایی که انجام می‌دهد برایش جالب نیست. حتی بیشتر از این، به نظر می‌رسد که خدا از او می‌خواهد که اثرش را نفی کند و آنچه را که در طی سالیان دراز در خوشی و زحمت جسماً و روحاً خود را وقف آن کرده رها سازد.

لئون کار همه چیز نیست و حلال همه مشکلات نمی‌باشد بلکه حتی می‌تواند مانع مهبی بر سر راه آزادی حقیقی انسان باشد. هر بار که انسان خود را در انحصار اثرش درمی‌آورد تا جائی که پرستش خدای زنده و حقیقی را فراموش می‌کند، این اتفاق می‌افتد. همچنین باید با غیرت مراقب باشیم تا نگذاریم روح دعا در ما اطفاء شود. این از همه چیز مهمتر است.

لئون گفت: «می‌فهمم پدر. ولی با این حال ما که نمی‌توانیم هر بار که چیزی هنگام دعا ما را به خود مشغول می‌سازد آن را از بین ببریم». فرانسیس به سرعت جواب داد: «البته. مهم این است که آماده قربانی ساختن آن برای خداوند باشیم. فقط به این شرط است که انسان روحش را آماده نگاه می‌دارد. طبق شریعت قدیمی انسانها نوبر محصولات و نیز گله خود را برای خداوند قربانی می‌کردند. آنها برای از دست دادن زیباترین چیزهایشان تردید نمی‌کردند. این حرکتی حاکی از پرستش و نیز آزادی بود. انسان بدین وسیله روح خود را گشوده نگاه می‌داشت. آنچه که او قربانی می‌کرد افشش را تا بی‌نهایت توسعه می‌داد و راز آزادی و عظمت او در همین بود».

فرانسیس سکوت کرد و به نظر می‌رسید که همه حواسش متوجه کارش شده است، اما لئون که در کنار وی بود به خوبی می‌دید که او باز هم حرفی برای گفتن دارد. مطلبی اساسی که می‌باید در او جان گرفته باشد و به سختی می‌توانست خود را از چنگ آن رها سازد. لئون این را به خوبی حس می‌کرد و به همین خاطر دقایقی که در سکوت می‌گذشتند به نظرش طولانی می‌رسیدند. او می‌خواست چیزی بگوید تا این سکوت را پُر کند ولی از روی احتیاط جلوی خود را گرفت. ناگهان فرانسیس به او رو کرد، با حالتی حاکی از خیرخواهی محض به او نگرست و با آرامش بسیار گفت: «بله برادر لئون، انسان فقط زمانی بزرگ است که خود را بالاتر از آثارش

لئون ساکت بود. او دیگر میل نداشت سؤالی مطرح کند. چون به طور یقین بیشتر چیزهایی را که فرانسیس می گفت نمی فهمید. اما به نظرش می رسید که هرگز روح پدرش را تا این عمق و به این وضوح ندیده است. آنچه بیش از هر چیز دیگر او را تحت تاثیر قرار می داد آرامشی بود که وی در موقع حرف زدن از این امور جدی که قطعاً می بایست خودش آنها را تجربه کرده باشد داشت. او مطالبی را که فرانسیس در موقعیت دیگری گفته بود نیز به خاطر آورد: «انسان بیش از آنچه که تجربه می کند نمی داند». پس مسلم است که او آنچه را می گفت تجربه کرده بود. لئون ناگهان از تصور آن که این امتیاز را یافته بود تا محرم چنین رازی شود احساس علاقه و ترس نمود. فرانسیس به کارش ادامه می داد و دستهایش بدون لرزش، درست مثل آن که مشغول بازی هستند ساقه های مو را به هم می بافتند.

* * *

«پسرت را بردار، یگانه پسرت را همان که دوستش داری و به سرزمین موری برو و در آن جا او را قربانی کن».

اینها سخنان وحشتناکی هستند که خدا به ابراهیم گفت و هیچ خادم حقیقی خدا نیست که به نوبه خود چنین صدائی را نشنیده باشد. ابراهیم به وعده خدا در مورد این که به او نسلی خواهد داد ایمان داشت و مدت بیست سال برای تحقق یافتن این وعده صبر کرد. او ناامید نشد و هنگامی که فرزند به دنیا آمد، فرزندى که وعده در مورد او داده شده بود، خدا از ابراهیم خواست تا او را برایش قربانی کند. بدون هیچ توضیحی. ضربه سخت و غیرقابل درکی بود. خوب! خدا از ما هم بالأخره یک روز همین را می خواهد! به نظر می رسد که بین خدا و انسان دیگر به یک زبان صحبت نمی شود. ناگهان عدم تفاهم رخ می دهد. خدا خوانده و انسان پاسخ داده. حال انسان می خواند اما خدا سکوت می نماید. لحظه ای غم انگیز که زندگی مذهبی به ناامیدی می گراید و یا لحظه ای که انسان به تنهایی در دل شب با مجهولات مجادله می کند. او فکر می کرد که کافی است این کار یا آن کار را انجام دهد تا مورد قبول خدا واقع شود و اما خدا، خود شخص را می خواهد. انسان توسط اعمالش نجات نمی یابد هر چند هم که این اعمال خوب باشند. او باید باز هم خودش عمل خدا شود. باید خود را در دستهای خالقش نرمتر و فروتن تر از گل رس در دستهای کوزه گر بسازد. نرمتر و صبورتر از ساقه های مو در میان انگشتان بافندگان سبد، حقیرتر و مطروذتر از چوبی خشک در زمستان در وسط جنگل. فقط از طریق همین شرایط فقر و فاقه و در همین مسکن است که انسان می تواند اعتباری نامحدود برای خدا بگشاید و ابتکار مطلق موجودیت و رستگاری خویش را به وی سپارد. بدین ترتیب او وارد اطاعت مقدس می شود. او فرزند می شود و بازی الهی خلقت را ایفاء می کند. از آن سوی رنج و لذت با شادی و قدرت آشنا می شود و می تواند به آفتاب و به مرگ با دیدی یکسان نگاه کند، با همان جدیت و با همان شادمانی.

خواهند کرد و مطرح خواهند شد می‌اندیشید، مشکلاتی پر قدرت تر و مهیب تر از همیشه که در قلب خانواده‌اش به وقوع خواهند پیوست. ولی حالا بدون کوچکترین تشویش و یا دلگیری در این مورد فکر می‌کرد. حتی خاطرات دردناکی که به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر چنین افکاری به همراه می‌آوردند آرامش او را از بین نمی‌بردند، نه به این دلیل که بی تفاوت شده بود چون محبت وی نسبت به خویشان و نزدیکانش دائماً روبه افزایش بود و عمیق تر می‌شد، اما او آرامش یافته بود، برای او نیز ساعت «رسیدگی» فرا رسیده بود. او دیگر نگرانی نداشت که آیا میوه بسیار می‌آورد یا نه، اما مراقب بود که میوه‌اش تلخ نباشد. فقط همین اهمیت داشت و می‌دانست که باقی برایش افزون خواهد شد. زنجره‌ها بالای سرش دست از خواندن نمی‌کشیدند. نوای زیر آنها مثل آتش از بالای شاخه‌ها بر زمین می‌افتاد.

فرانسیس در زیر درختان کاج نشسته بود که دید برادری بلند قامت با قدمهایی کند ولی مصمم از میان جنگل دارد به سوی او می‌آید. او برادر تانکرد را شناخت و به سوی او رفت، وی را در آغوش گرفت و گفت:

- «سلامتی بر تو باد! چقدر از این که غافلگیرم کرده‌ای خوشحال شدم! حتماً در راه بالا آمدن تا این جا خیلی گرم شده است!»!

برادر در حالی که صورت و پیشانی‌اش را با آستینش پاک می‌کرد گفت: «آه! بله پدر! اما مهم نیست».

وی سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. فرانسیس از او دعوت کرد تا زیر سایه درختی بنشیند.

- «چه اتفاقی افتاده است؟»

تانکرد گفت: «پدر، خودت که بهتر می‌دانی. از زمانی که دیگر بین ما نیستی اوضاع وخیم شده است. برادران، منظور کسانی که می‌خواهند نسبت به قانون و نمونه‌هایی که تو به ایشان داده‌ای وفادار بمانند دلسرد

فصل دوازدهم آفتابی تر از تابستان

زنجره‌ها در لابه‌لای چوبهای کاج اطراف دیر می‌خواندند. اولین روزهای ماه ژوئن و هوا بسیار گرم شده بود. آفتابی سوزان در آبی خیره‌کننده آسمان می‌درخشید. اشعه تند و پر قدرت آن درست مثل باران آتش به روی زمین می‌بارید، هیچ چیز از تابش آفتاب در امان نبود. در جنگل پوسته درختان بر اثر گرما ترک می‌خوردند. روی دامنه‌های پریچ و خم کوهستان علفها در میان سنگهای سوزان خشک و زرد می‌شدند. در حاشیه جنگل درختان کوچک و گیاهان جوان که هنوز به خاطر باران بهاری متورم بودند سر خود را با اندوه به زیر می‌انداختند. با این حال نزدیک نمازخانه کوچک چند درخت سیب که برگهایشان با میوه‌ها مزین می‌شد به نظر می‌رسید که در این گرما کاملاً راحت هستند. خورشید بزرگ مثل آتش موجودات را می‌آزماید و آنها را وادار می‌کند تا خود را ابراز نمایند، هیچ غروری در مقابل او تاب مقاومت ندارد. او فقط به «رسیدگی» مجال می‌دهد. فقط درختی که میوه در آن بسته شده باشد بی‌مها با خود را به دست درخشش و حرارت آن می‌سپارد.

در ساعت‌های بسیار گرم روز فرانسیس دوست داشت که زیر درختان کاج برود. او به صدای جیرجیرکها گوش می‌کرد و دروناً به نوای آنها ملحق می‌شد. او هنوز هم از درد چشم رنج می‌برد اما قلبش آرام بود و در وسط گرمای شدید چیزی از آرامش شب را می‌چشید. بدون شک گاهی به فصل پنطیکاست که نزدیک بود فکر می‌کرد، به انبوه برادرانی که به این مناسبت در شهر آسپس گرد هم می‌آمدند و او باید به دیدارشان می‌رفت. او به مشکلاتی که دوباره به طور ناگهانی بروز خواهند کرد و مطرح

- «برادران وفادار امیدوارند که تو ادارهٔ امور را به دست گیری و افراطها را سرکوب نمایی و نافرمانان را یوغ نهی، چون زمان مهمی فرا رسیده است».

فرانسیس پرسید: «فکر می کنی دیگران چنین توقعی از من دارند؟»
تاکرد دوباره گفت: «پدر باید میخت را محکم بکوبی و واضح و با صلابت حرف بزنی و ایشان را تهدید به مجازات کنی. باید در مقابلشان بایستی و با آنها مخالفت کنی، این تنها راه است».

فرانسیس جوابی نداد. جیرجیرکها می خواندند و جنگل هر چند گاه یکبار آهی می کشید. نسیم ملایمی از لابلای کاجها عبور می کرد و بوی تند صمغ را در هوا پراکنده می ساخت. فرانسیس در سکوت به زمین پوشیده از برگهای سوزنی کاج و ساقه های خشک خیره شده بود. او به این فکر افتاده بود که اگر کوچکترین شعله آتش به طور اتفاقی بر روی این فرش بیفتد تمامی جنگل را شعله ور خواهد ساخت.

فرانسیس بعد از لحظاتی سکوت گفت: «گوش کن، نمی خواهم تو را دچار وهم و خیال کنم و با تو خیلی واضح حرف می زنم چون خودت می خواهی. اگر در چنین شرایطی نبودم خودم را عضو گروه برادران کوچک نمی دانستم: من در رأس برادرانم قرار دارم و برای جلسهٔ مخصوص عید بنطیکاست می روم و موعظه ای می کنم که در آن عقاید را ابراز می نمایم، هنگامی که وعظ من به پایان می رسد به من می گویند: «تو آن چیزی را که ما به آن احتیاج داریم نداری و بی سواد هستی، حقیری، نمی خواهیم تو بالا دست ما باشی چون با فصاحت حرف نمی زنی، تو ساده ای و محدودی».

من به طرز شرم آوری طرد می شوم در حالی که همه مرا تحقیر کرده اند. خوب! به تو می گویم اگر همهٔ اینها را با همان گشاده روئی و همان شادی درونی نپذیرم و میل به تقدس را همان گونه حفظ نکنم من اصلاً عضوی از گروه برادران کوچک نیستم».

گشته و به انحراف کشیده شده اند. نوآوران به آنها می گویند و تکرار می کنند که تو تخطی کرده ای. باید خود را با شرایط وفق داد و برای این کار می بایستی از سازمان دهی نظامهای بزرگ دیگر الهام گرفت و لازم است که علمایی را تربیت کرد که بتوانند با علمای سایر نظامها به رقابت بپردازند. و دیگر این که سادگی و فقر گرچه چیزهای قشنگی هستند ولی نباید در مورد آنها زیاده روی کرد و به هر حال فقط اینها کافی نیستند، علم و قدرت و پول نیز برای عمل نمودن و موفق شدن ضروری می باشند».

فرانسیس با ملاحظه گفت: «حتماً همان افراد قبلی هستند که این طور حرف می زنند».

- «بله پدر، همان افراد هستند و تو آنها را می شناسی. آنها را نوآوران می خوانند ولی با حرفهایشان خیلپها را فریب داده اند. بدبختی این جاست که بعضی از برادران برای آن که عکس العملی نسبت به آنها نشان دهند به هر نوع زیاده روی و افراط تحت عنوان ریاضت و سادگی به سبک انجیل تن داده اند. از این دسته هستند برادرانی که همین اواخر به این دلیل که در مورد خود سهل انگاری نموده و ریششان را بیش از حد بلند می کردند توسط اسقف فوندی تذکراتی به ایشان داده شد. گروهی دیگر از اطاعت سر باز زده و ازدواج کرده اند. آنها نمی دانند که با رفتارشان برادران دیگر را بی اعتبار می کنند و آب به آسیاب «نوآوران» می ریزند. در مقابل این افراطها آنها برای تمایل و خواسته هایشان شرایط مساعدی یافته اند و خود را مدافعان قانون جلوه می دهند. در میان نوآوران و اغتشاش طلبان گلهٔ کوچک وفاداری باقی است که به خاطر نداشتن شبان آه و ناله سر داده است. حقیقتاً ترحم کنید! بالأخره جلسهٔ مخصوص عید پنججاه در پیش است! این آخرین امید ماست. پدر، آیا نزد ما خواهی آمد؟»

فرانسیس فقط پاسخ داد: «بله، خواهم آمد. حتی فکر می کنم که خیلی زود راه خواهم افتاد».

تفاوت زیادی وجود ندارد. خوشبختانه خدا از طریق تخلیه کردن یک محل نمی خواهد نظافت کند و همین امر است که ما را نجات می دهد. او یک بار فروشندهگان را از معبد بیرون کرد. او این کار را کرد تا به ما نشان دهد که قادر است این کار را بکند و او صاحب خانه خود می باشد. ولی تو متوجه خواهی شد که او فقط یکبار این کار را کرد، و درست مثل این که بازی گوشی می کرده و بعد از این کار خود را به دست ضربات شکنجه گرانش می سپارد و بدین ترتیب به ما نشان می دهد که صبر خدا چه مفهومی دارد. این تنها مجازاتی ناتوان نبود بلکه نشان دهنده میل به دوست داشتن بود، میلی که بازداشته نمی شود».

- «بله پدر ولی اگر به نحوی که تو می گویی عمل کنیم بازی را ساده و پاک خواهیم یافت، نظام به سوی اضمحلال خواهد رفت و کلیسا از این موضوع رنج خواهد برد. به جای تحولی نو یک ویرانی بیشتر نصیب او خواهد شد، همین و بس».

فرانسیس با تأیید این مطلب و با قدرت گفت: «خوب! من به تو می گویم که نظام علی رغم همه چیز ادامه خواهد داد، بی آن که آرامش خود را از دست بدهد. خدا در این مورد به من اطمینان بخشیده است. آینده نظام به او مربوط است. اگر برادران وفادار نباشند او برادران دیگری را برخواهد انگیخت و شاید آنها تا به حال متولد شده باشند. اما در مورد من، خدا از من نخواست که مردم را توسط فصاحت بیان و یا علم متقاعد سازم و یا حتی ملزم نمایم، او فقط به من فهمانده که باید به شیوه انجیل مقدس زندگی کنم. و هنگامی هم که برادرانی به من داد من قانونی مختصر در چند کلمه نوشتم. عالیجناب پاپ آنها را برایم تأیید کرد. ما در آن موقع ادعایی نداشتیم و مطیع همه بودیم و من می خواهم تا به آخر در همین وضعیت باقی بمانم».

تانکرد دوباره اظهار کرد: «پس باید اجازه دهید که دیگران مطابق

تانکرد با اعتراض گفت: «بسیار خوب پدر اما این کار مسئله را حل نمی کند».

فرانسیس سؤال کرد: «کدام مسئله را»؟

تانکرد او را با حیرت نگاه کرد، فرانسیس تکرار کرد: «کدام مسئله»؟ تانکرد با تعجب فریاد برآورد: «خوب! مسئله نظام! تو وضعیت روحی خود را برایم توضیح دادی و من آن را ستایش می کنم ولی نمی توانی روی این دیدگاه شخصی توقف کنی و فقط به تکامل خودت بیندیشی، دیگران هم هستند! تو رهبر و پدر ایشان هستی و نمی توانی آنها را رها کنی. آنها حق دارند از پشتیبانی تو برخوردار شوند، نباید آنها را فراموش کنی».

فرانسیس گفت: «بله تانکرد، دیگرانی هم هستند و باور کن خیلی به آنها فکر می کنم. ولی نمی توان به انسانها کمک کرد تا ملاحظت و صبر را به سبک انجیل به انجام رسانند آن هم در حالی که همه آنانی را که با ما هم عقیده نیستند با ضربه مشت می زنیم بلکه این کار را باید بیشتر با پذیرفتن ضربات انجام دهیم».

تانکرد با شدت می خواست دلایل او را رد کند و گفت: «اما غضب خدا، با آن چکار خواهی کرد؟ غضبهای مقدسی هم وجود دارد. مسیح شلاق را بالای سر فروشندهگان به صدا درآورد، بدون شک فقط بالای سرشان نه. گاهی لازم است که فروشندهگان را از معبد بیرون کنیم. بله حتی به قیمت از دست دادن و ایجاد هیاهو، حتی این کار نیز تقلید از مسیح است».

تانکرد صدایش را بالا برده بود. او با شدت تمام و قاطعانه حرف می زد. چهره اش قرمز شده بود و حرکتی کرد تا از جایش برخیزد ولی فرانسیس دستش را روی شانه او گذاشت و او را نگاه داشته به آرامی گفت: «کمی هم به من گوش کن. اگر خداوند می خواست هر چیز ناپاک و ناشایست را از مقابل خود دور کند، آیا تعداد زیادی رحمت می یافتند؟ ولی دوست بیچاره من، همگی ما رانده می شدیم. از این نظر بین انسانها

صف افراد خیالباف ببیند عصبانی بود. او به خودش اطمینان داشت، به آنچه که می دید و یا حس می کرد. پس از لحظه ای سکوت گفت: «پس همه کسانی که تلاش می کنند در این دنیا کاری انجام دهند خیالباف هستند!»
فرانسیس پاسخ داد: «من چنین چیزی نگفتم، ولی فکر می کنم که پذیرفتن واقعیت کار دشواری است و حقیقتش را بگویم هیچ انسانی هرگز نمی تواند آن را کاملاً بپذیرد».

ما همیشه می خواهیم به هر شکلی که باشد یک ذراع به طول قامت خود بیفزائیم و این هدف بیشتر کارهای ماست، حتی زمانی که فکر می کنیم برای ملکوت خدا تلاش می نماییم، باز هم غالباً به دنبال همین هدف هستیم. تا هنگامی که یک روز با شکست مواجه شویم، یک شکست عمیق، آن وقت تنها این حقیقت بی انتها برای ما باقی می ماند که خدا هست. در آن موقع است که درمی یابیم که او قدرت مطلق، تنها قدوس و نیکوست.

انسانی که این حقیقت را می پذیرد و قلباً از آن خوشحال می شود آرامش می یابد. خدا هست و همین کافی است. هر چه پیش آید خدا هست. کافی است که خدا خدا باشد. فقط انسانی که خدا را به این شکل می پذیرد قادر خواهد بود خودش را واقعاً بپذیرد او از قید خواهشهای منحصر به خود آزاد خواهد گردید و دیگر هیچ چیز نمی تواند مانع از جریان یافتن اراده خدا در او و در خلقت باشد. خواهشهای ساده تر می شوند و به طور همزمان درست مثل دنیا بسیط و عمیق می گردد، میل ساده و پاک به خدا که همه چیز را در بر می گیرد و همه چیز را قبول می کند و دیگر هیچ چیز او را از عمل خلاق جدا نمی سازد. او کاملاً در مقابل خدا که از او آنچه را می خواهد می سازد و او را به هر جا که بخواهد می برد گشوده می ماند و این اطاعت مقدس، اعماق جهان و نیز قدرتی را که ستارگان را به حرکت درآورده و متواضع ترین گل‌های مزارع را به این زیبایی شکوفا می سازد در دسترس او قرار می دهد. او از درون همه چیز را به وضوح

میل خود عمل کنند و شما بدون کوچکترین حرفی مطیع آنها باشید».
فرانسیس گفت: «من برای خودم می خواهم که مطیع همه انسانها و تمامی مخلوقات این جهان باشم، البته تا آن جایی که خدا از آن بالا اجازه می دهد. وضعیت برادر کوچک این گونه است».
تانکرد گفت: «نه پدر، من دیگر با تو هم عقیده نیستم و از حرفهای تو سر در نمی آورم».

فرانسیس صحبت را از سر گرفت: «تو نمی فهمی چون این طرز رفتار حاکی از فروتنی و اطاعت به نظر تو سستی و انفعال می رسد ولی موضوع چیز دیگری است. من هم مدتها بی آن که مطلب را بفهمم سر کردم. من نیز مانند پرنده بیچاره ای که در دام اسیر شده باشد شبها بال و پر می زدم ولی خدا به من رحم کرد: او به من نشان داد که والاترین فعالیت انسان و بلوغ او بر دنبال کردن یک عقیده، هر چند که رفیع و مقدس هم باشد، دلالت نمی کند بلکه در پذیرش توأم با فروتنی و شادمانی آنچه که هست و آنچه که می باشد. انسانی که دنباله روی عقاید خود است در درون خود بسته باقی می ماند و حقیقتاً با موجودات مشارکتی ندارد. او هرگز با محیط اطرافش آشنا نمی شود، سکوت و اعماق سلامتی را به دست نمی آورد، میزان عمیق بودن یک انسان در قدرت پذیرش او می باشد. بسیاری از انسانها علی رغم ظواهر امر در درون خود منزوی باقی می مانند. آنها درست مثل حشراتی هستند که نمی توانند از پیله خود خارج شوند و با ناامیدی در درون محدودیتهای خود دست و پا می زنند و آخرالامر خود را در همان نقطه شروع می یابند. آنها فکر می کنند که چیزی را تغییر داده اند ولی حتی بدون آن که روز را ببینند می میرند. آنها در رؤیا به سر می برند و هرگز چشمشان به روی حقیقت باز نمی شود».

تانکرد ساکت بود و حرفهای فرانسیس به نظرش خیلی عجیب می رسید. آیا فرانسیس بود که خیالبافی می کرد یا او؟ از این که خود را در

خدا درست مثل پدر خانواده‌ای است که به فرزندانش که حالا دیگر بزرگ شده‌اند و برای به دست گرفتن استقلال خود عطش دارند می‌گوید: «شما می‌خواهید بروید، برای این که هر کدام زندگی خودتان را بسازید بی‌صبری می‌کنید، خوب! قبل از رفتن می‌خواهم چیزی به شما بگویم: «اگر روزی مشکلی داشتید، اگر دچار تنگدستی شدید، بدانید که من همیشه این جا هستم و درهای خانه من شبانه روز به سوی شما باز است. هر وقت بخواهید می‌توانید بیایید، منزل خودتان است و برای کمک به شما هر کاری بتوانم می‌کنم. وقتی همه درها به روی شما بسته شده باشد، درهای من کاملاً به روی شما باز هستند». برادر تانکرد خدا همین طور است. هیچکس مثل او دوست نمی‌دارد و ما باید سعی کنیم از او نمونه بگیریم. تا به حال کاری انجام نداده‌ایم، اما یک زمانی باید شروع کنیم». تانکرد پرسید: «اما پدر، با چه هدفی شروع کنیم؟ این را به من بگو». فرانسیس پاسخ داد: «کاری که فوریت آن از همه بیشتر است میل به داشتن روح خداوند است، تنها اوست که می‌تواند ما را نیکوگرداند، کاملاً نیکو، نیکوئی که با عمق وجود ما عجین می‌شود».

او لحظه‌ای ساکت شد و سپس دوباره گفت: «خداوند ما را فرستاده تا خبر خوش به انسانها برسانیم. اما آیا تا کنون فکر کرده‌ای که اعلام مژده به انسانها یعنی چه؟ اعلام خبر خوش به یک انسان یعنی به او بگوئیم که خدا تو را هم در خداوند عیسی دوست دارد و خود نیز حقیقتاً به این موضوع بیندیشیم. با این انسان طوری رفتار کنیم که در وجودش چیزی را کشف نماید و احساس کند که نجات یافته است، چیزی بزرگتر و شریف‌تر از آنچه که تصور می‌کرده، و بدین ترتیب به آگاهی تازه‌ای از خود دست یابد. این یعنی اعلام خبر خوش. و تو فقط با تقدیم کردن محبتت به وی می‌توانی این کار را انجام دهی. یک دوستی حقیقی، بدون چشمداشت،

می‌بیند. او این نیکوئی مطلق را که بنیاد همه موجودات است و روی کاملاً همه چیز را فرا خواهد گرفت کشف می‌کند، اما آن را در حالتی می‌بیند که قبلاً روی هر موجود گسترده و شکوفا شده است. او خودش در شکل عظیم نیکوئی سهیم می‌شود. او درست مثل پدر که آفتاب خود را با همان سخاوت بر نیکان و بدان می‌تاباند دلسوز و آفتابی می‌شود. آه! برادر تانکرد، چقدر جلال خدا عظیم و جهان از زیبایی و رحمت او پر است!»

تانکرد گفت: «اما در جهان تقصیر و بدی هم وجود دارد. ما که نمی‌توانیم آنها را ببینیم و در حضور آنها اجازه نداریم بی‌تفاوت بمانیم. وای بر ما اگر به خاطر سکوت و یا بی‌کفایتی ما بدکاران در شرارت‌های خود مستحکم‌تر شوند و پیروز گردند!»

فرانسیس گفت: «درست است، ما اجازه نداریم در مقابل بدی و تقصیر بی‌تفاوت باقی بمانیم ولی نباید عصبانی و یا مشوش نیز شویم. تشویش و عصبانیت ما فقط به محبت در درون خودمان و در دیگران لطمه می‌زند. ما باید یاد بگیریم که بدی و تقصیر را همان‌گونه که خدا می‌بیند ببینیم. این کار دشوار است چون طبیعتاً در جایی که ما تقصیری را می‌بینیم که باید محکوم و یا مجازات کرد خدا قبل از هر چیز مسکنتی را می‌بیند که باید به کمک آن شتافت. خدای قادر مطلق در ضمن مهربانترین موجودات و صبورترین آنها نیز هست. در خدا کوچکترین اثری از نفرت وجود ندارد. هنگامی که مخلوقش بر علیه او عصیان می‌کند و نسبت به او گناه می‌ورزد باز هم همیشه در نظر او مخلوق باقی می‌ماند. مسلماً می‌تواند او را از بین ببرد، ولی آخر برای خدا چه لذتی دارد که چیزی را که با آن همه محبت ساخته از بین ببرد؟ همه چیزهایی که ساخته ریشه‌های بسیار عمیقی در او دارند. او در مقابل مخلوقاتش خلع سلاح‌ترین موجودات است، درست مثل مادری در مقابل فرزندش. این راز صبر عظیم خداست که گاهی ما را به ستوه می‌آورد.

عاری از خود بزرگ بینی، دوستی ای که از اعتماد و قدرشناسی عمیق ساخته شده است».

باید به سوی انسانها برویم. تلاش حساسی است، دنیای انسانها میدان نبرد عظیمی برای جنگیدن با ثروت و قدرت است. دردها و بی‌رحمیهای زیادی چهره خدا را از ایشان پنهان نموده است. نباید هنگامی که به سوی آنها می‌رویم رقبای تازه‌ای به نظر ایشان برسیم. ما باید در میان ایشان شاهدان صلح طلب قادر مطلق باشیم، انسانهایی بدون طمع و بدون نفرت که قادر هستند دوستان واقعی آنها شوند. آنها از ما توقع دوستی دارند، دوستی که در آنها این احساس را به وجود می‌آورد که مورد محبت خدا هستند و در عیسی مسیح نجات یافته‌اند».

خورشید پشت کوهها غروب کرده بود و هوا ناگهان خنک‌تر شده، باد وزیدن آغاز کرده و درختان را تکان می‌داد. تقریباً شب شده بود و صدای وقفه‌ناپذیر جیرجیرکها از هر سو به گوش می‌رسید.

